

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از دل آتش تا آمان

خاطرات امیر خلبان یداله واعظی
نویسنده: مریم بیات تبار



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع
مقدس استان زنجان

سرشناسه: بیات تبار، مریم، ۱۳۶۵ -
 عنوان و نام پدیدآور: ازد دل آتش تا آلمان: خاطرات امیر خلبان یداله واعظی / نویسنده مریم بیات تبار؛
 به کوشش معاونت ادبیات و کارشناسان خاطره، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان زنجان.
 مشخصات نشر: تهران: صریبر، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۱۰۰۰۰۰ ریال: ۰-۱۵۱-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
 شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان
 زنجان. معاونت ادبیات.
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ الف ۲۲۷ ی / PIR ۸۳۳۵
 رده بندی دیویی: ۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۹۸۰۰۱

از دل آتش تا آلمان

خاطرات امیر خلبان یداله واعظی

نویسنده.....	مریم بیات تبار
مجری طرح.....	معاونت ادبیات
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان زنجان	
امور هنری و طراح جلد.....	مهدی امیراصلان پور
تایپوگرافی.....	علی امیراصلان پور
مدیر اجرایی.....	لیلا مرتضی پور
ویراستار.....	مریم بیات تبار
چاپ.....	
ناشر.....	صریبر
نوبت چاپ.....	اول - ۱۳۹۶
تیراژ.....	۱۰۰۰ جلد
قطع.....	رقعی ۱۸۸ صفحه
قیمت.....	۱۰۰۰۰۰ ریال
شابک.....	۰-۱۵۱-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸

با تشکر از:
 شورای کارشناسی خاطره اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های
 دفاع مقدس استان زنجان



فہرست

۵.....	مقدمہ
۹.....	زندگی نامہ
۱۵.....	فصل اول
۳۵.....	فصل دوم
۶۷.....	فصل سوم
۱۴۷.....	فصل چہارم
۱۶۹.....	ضمائم

مقدمه

چه زیباست که در اوج جنگ، ایمان و انسانیت را به تصویر بکشی، خالصانه پای باورهایت بایستی و عاشقانه آسمانی شوی.

خلبان جانباز امیربداله واعظی نمونه‌ای از دریای معرفت و مردانگی است که جانش را بهای باورهایش کرده و آرامش زندگی‌اش را فدای آرامش ما.

هر بار که پای صحبت‌های ایشان می‌نشستم، غمی عجیب روی دلم سنگینی می‌کرد. اشک تا پشت پلک‌هایم بالا می‌آمد و بغضی گلویم را چنگ می‌زد، دلم می‌خواست گریه کنم اما، با دیدن چهره بشاش و روحیه شاد ایشان، از دل کوچک خودم خجالت می‌کشیدم. دوست داشتم چیزی بگویم؛ ولی زبانم کوتاه بود از این که بخواهم حرفی بزنم تا به خیال خودم مرهمی باشد برای زخم‌هایم؛ زخم‌هایی که برای او بوسه حضرت دوست هستند به عنوان یادگاری.

گرچه نمی‌تواند از پله‌ها بالا برود؛ مدام روی صندلی جا بجا می‌شود و نشستن برایش دشوار است؛ با دست‌های سوخته، به زحمت عصاهای کمکی‌اش را می‌گیرد؛ گاهی نفس کشیدن برایش سخت می‌شود؛ ولی با این حال، خدا را شکر می‌کند از این که هنوز می‌تواند معجزه‌وار روی پاهای خودش بایستد و کارهای روزمره‌اش را انجام دهد.

سختی‌های این چینی را صبوری کردن و دم نزدن، ایمانی بس عمیق می‌خواهد و عشقی عجیب شده با جنون. چه زیبا گفته‌اند:

هر که در این بزم مقرب‌تر است

جام بلا بیش‌ترش می‌دهند

آری! دیوانه یار که باشی، جانبازی‌اش را با جانِ دل می‌پذیری و جام بلایش را چشم‌بسته می‌نوشی.

برای فهم ذره‌ای از این عشق‌بازی، باید پای قصه زندگی این آدم‌ها بنشینی تا کشف کنی راز این مقرب بودن را.

امیرعزیز، می‌دانم سخت است با آسمان خو بگیری و بال‌هایت ناباورانه بسوزند؛ شوق پرواز را از تو بگیرند و زمین‌گیرت کنند. سخت‌تر از آن، دو سال تنهایی غربت و بعد، تماشای ناسپاسی‌ها در دیاری که به خاطرش جانت را گرو گذاشته‌ای. با این که خوب می‌دانم تو با خدا معامله‌ای کرده‌ای و بس.

قهرمان گمنام شهرم! من به خود می‌بالم که قلمم توفیق نوشتن از آزادمردی چون تو را دارد. تویی که بوی شهدا می‌دهی؛ بوی شرافت، انسانیت، اخلاق. تویی که با صبر بی‌اندازه‌ات، درد را ذله می‌کنی و ما را

شرمنده.

بی شک قلم ناچیز من، توان به تصویر کشیدن شجاعت‌ها، صبوری‌ها و وسعت دردهای تو را ندارد. باشد که قدر بدانیم.

قدردانی می‌کنم از تمام عزیزانی که یاری‌ام نمودند تا این خاطرات شیرین و شنیدنی، به رشته تحریر دربیاید. خانم لیلا مرتضی‌پور عزیز؛ کارشناس دلسوز و توانمندی که با جدیت پیگیر کار بوده‌اند. آقایان محسن زنگنه و علی حیدری بزرگوار؛ بابت زحمتی که در انجام مصاحبه‌های اولیه کشیده‌اند. دوست مهربانم؛ خانم فاطمه قشمی که خاطرات را بازخوانی کردند. خواهر نازنین راوی؛ خانم فخرعالم واعظی. همسر مهربانم و همه عزیزانی که صبوری کردند تا این پروژه به سرانجام برسد.

مریم بیات‌تبار - زمستان ۹۵

زندگی نامه

صدای گریه نوزاد که توی ایوان پیچید، چهره مرد خندید و نگاهش رو به آسمان چرخید. زیر لب زمزمه کرد: «سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می رود، ارادت اوست.»^۱
دو زانو نشست و سجده شکر به جا آورد.

نوزاد را که در آغوش گرفت، با دیدن چهره معصوم و نازنین اش، سختی سال ها چشم انتظاری و تلخی داغ اولین فرزندنش، از دلش پرکشید و جایش را مهر بی اندازه پدری پر کرد. او را بوئید و بوسید. توی گوشش اذان گفت و نامش را «یداله» گذاشت؛ چرا که دلش می خواست، دست پنهان خدا همیشه و همه جا همراه پسرش باشد.

یداله در دومین روز از بهار سال ۱۳۳۶ در روستای صائین قلعه، از توابع

۱. خواجه حافظ شیرازی

استان زنجان به دنیا آمد. در کوچه پس‌کوچه‌های همین روستا، زیر سایه پدری اهل معرفت و مادری مهربان قد کشید. از همان کودکی، باهوش و با ذکاوت بود. زودتر از همسالانش خواندن و نوشتن را یاد گرفت و وارد دبستان صباحی شد. به خاطر هوش سرشار و استعداد فوق‌العاده‌ای که داشت، نورچشمی معلم‌ها به حساب می‌آمد. دردانه پدر بود و پا به پای او در کارهای کشاورزی کمک می‌کرد.

سال ششم دبستان را می‌خواند که در کمال ناباوری، پدرش را در سانحه تصادف از دست داد. این اتفاق ناگوار، بهترین حامی و بزرگ‌ترین تکیه‌گاهش را از او گرفت. زودتر از انتظار، مرد خانه شد.

این بار چرخ خیاطی مادر، شبانه روز کار کرد و چرخ زندگی‌شان را، گرچه سخت، اما گرداند. مادری صبور و سخت‌کوش که اجازه نداد تنها پسرش، به خاطر آن‌ها ترک تحصیل کند. بداله که این وضعیت را می‌دید، انگیزه‌اش برای درس خواندن بیش‌تر می‌شد. هم چنان شاگرد ممتاز مدرسه بود و استعداد خوبی هم در ورزش پینگ‌پونگ داشت.

از بچگی عاشق پرواز بود و دلش می‌خواست یک روز خلبان بزرگی شود. با گذر زمان این علاقه را به فراموشی سپرد؛ تا این که دست تقدیر او را سر راه یک دوست قدیمی قرار داد و باز هم عشق پرواز در او بیدار شد.

سال ۱۳۵۲ در آزمون هوانیروز ارتش پذیرفته شد و برای طی دوره‌های مقدماتی خلبانی، وارد پایگاه هوانیروز اصفهان گشت. از همان ابتدا، عزمش را برای موفقیت در راهی که انتخاب کرده بود، جزم کرد و رتبه اول دانشکده زبان را به دست آورد. سپس رتبه دوم دانشکده پرواز را به خود

۱. دوم فروردین به دنیا آمده؛ اما پدرش شناسنامه او را برای شش ماه بعد، یعنی دوم مهرماه گرفته است. به خاطر آینده‌نگری که داشته، خواسته تا بعد از برداشت محصولات کشاورزی به سربازی اعزام شود.

اختصاص داد و جزو ده نفر اولی بود که برای آموزش هلی کوپتر جنگنده کبرا انتخاب شد.

بهار سال ۱۳۵۶ به پایگاه تازه تاسیس هوانیروز کرمانشاه منتقل شد. چند ماه بعد ازدواج کرد و همراه همسر و خانواده اش به شهر کرمانشاه نقل مکان نمود. خرداد همان سال، حین تمرین با یکی از خلبان ها، هلی کوپترشان توی دره سقوط کرد و مهره های کمرش ترک برداشت. به همین خاطر مجوز پروازی اش لغو گردید و ناچار به امور ستادی پایگاه مشغول شد.

در روزهای حساس شکل گیری انقلاب اسلامی، همراه شهیدان کسوری، شیرودی و سهلیان، گروهی انقلابی تشکیل دادند و کنترل اوضاع پایگاه کرمانشاه را به دست گرفتند. با شروع درگیری ها در کردستان و کمبود نیرو در هوانیروز، با درخواست او برای بازگشت به تیم پروازی موافقت شد. گرچه هنوز مهره های کمرش خوب جوش نخورده بود و درد داشت؛ اما نمی توانست بی خیال باشد و آرام بنشیند. دلش می خواست در جایگاهی خدمت کند که به خاطرش سال ها تلاش کرده بود.

از نخستین روزهای شروع جنگ، بعنوان خلبان هلی کوپتر جنگنده کبرا، در جبهه غرب و سرپل ذهاب حضور داشت و همراه سایر همزمانش، بی وقفه و خستگی ناپذیر می جنگید. تعهد، شجاعت و پایداری او در آن روزهای سرنوشت ساز جنگ، قابل تحسین و ستایش است. اراده راسخ، ایمان به خدا و عشق به مردم کشورش، چنان در تار و پود او ریشه دوانیده بود که تا پای جان به دل خطر می زد و از مرگ هراسی نداشت.

در عملیات های متعدد پدافندی، میمک، مسلم ابن عقیل، آزادسازی

نوسود و نودشه شرکت داشت و در همان برهه، دوره پرواز با کبرای موشک انداز تاو را هم آموزش دید. آخرین عملیات او مسلم ابن عقیل بود. پانزدهم مهر سال ۱۳۵۹ همراه یک تیم سه فروندی بالگرد برای پشتیبانی از نیروهای زمینی و ضدحمله دشمن وارد عمل شده بودند. در این عملیات، یحیی شمشادیان خلبان کبرای موشک انداز تاو و یداله واعظی کمکی اش بود. بعد از ساعت ها جنگ و گریز، هلی کوپترشان هدف گلوله مستقیم تانک قرار گرفت و سقوط کرد. یحیی بلافاصله شهید شد و یداله به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرد. جراحات وارده آن قدر عمیق بود که پزشکان متخصص اعلام کردند که او قطع نخاع شده است.

دردهایش غیرقابل تحمل بود و روزهایش به سختی می گذشت؛ اما هیچ گاه امیدش را برای بهبودی از دست نداد. پنج ماهی در تهران بستری بود و برای ادامه مداوا به کشور آلمان اعزام شد. زیر تیغ جراحی پروفیسور مجید سمیعی رفت و به مدد دست های معجزه گراو، توانست روی پاهای خودش بایستد. بعد از یک سال و چند ماه، در عید نوروز سال ۱۳۶۳ به ایران بازگشت. دو نوبت دیگر در سال های ۱۳۶۳ و ۱۳۶۵ برای تکمیل دوره درمان مجدداً به آلمان رفت. در تمام این مدت، خواهرش فخرعالم، همچون فرشته ای مهربان کنارش بود و با جان و دل از او پرستاری می کرد. سال ۱۳۶۶ به همراه مادرش به سفر حج تمتع مشرف شد، سالی که حج خونین نام گرفت و بار دیگر دفتر زندگی یداله، پرحادثه رقم خورد. ماجرای این سفراندوه بار معنوی، در کتابی به نام «حج تجلیگاه عشق و ایثار» به چاپ رسید که حاوی خاطرات و برداشت های ایشان از این واقعه است.

ارتش با جانبازی ۷۰ درصد، از کار افتادگی او را اعلام کرد. بعد از بهبودی نسبی، از طرف نیروی هوایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، دعوت به همکاری شد. با روی باز آن را پذیرفت و چند سالی مسئول ایمنی پرواز در پایگاه فتح مشکین شهر کرج بود. صندوق قرض الحسنه آن جا را هم تأسیس کرد.

سال ۱۳۶۸ در کنکور سراسری شرکت کرد و با رتبه ۱۱۴ در رشته پزشکی پذیرفته شد. در مدت تحصیلش در دانشگاه علوم پزشکی زنجان، رئیس هیئت مدیره صندوق قرض الحسنه، دبیر انجمن اسلامی دانشکده، نماینده دانشجویان در مجمع فرهنگی دانشگاه را به عهده داشت و همچنین عضو کمیته انضباطی نیز بود؛ اما بعد از چند ترم، به دلیل مشکلات جسمی نتوانست ادامه تحصیل دهد و از دانشگاه انصراف داد.

در سال ۱۳۷۹ دوباره در کنکور شرکت کرد، در رشته حقوق قضایی دانشگاه آزاد زنجان پذیرفته شد و در شش ترم موفق به دریافت دانشنامه گردید. سپس در رشته حقوق خصوصی ادامه تحصیل داد و مدرک فوق لیسانس اش را گرفت.

همچنین در این سال‌های جانبازی، در رشته تیراندازی با تفنگ بادی، مقام اول استان، در رشته تنیس روی میز، مقام اول استان و مقام چهارم کشوری را در کارنامه ورزشی خود دارد. رئیس هیأت موتورسواری و اتوموبیل رانی استان زنجان، رئیس شعبه ۲۱ شورای حل اختلاف، رئیس هیأت مدیره کانون بازنشستگان نیروهای مسلح، نماینده جانبازان در هیأت مشاورین استاندار، رئیس هیئت مدیره و مدیر فنی مؤسسه آموزشی- نیکوکاری رعد و عضو هیأت امنای مؤسسه مهرانه نیز می باشد.

چهار فرزند دارند؛ دو دختر و دو پسر. دختر بزرگش دانشجوی دوره دکترای عمران، پسر بزرگش فوق لیسانس مهندسی عمران، پسر دومش دانشجوی مهندسی معماری و دختر کوچکش دانش آموز دوره پیش دانشگاهی می باشد. در سال ۱۳۹۰ بعنوان شهروند نمونه استان از طرف نیروی انتظامی و همان سال، خانواده نمونه کشوری از طرف آموزش و پرورش انتخاب شد.

هنوز هم روح پرتلاطم یداله نمی تواند آرام بنشیند و تا جایی که جسم آسیب دیده اش اجازه می دهد، داوطلبانه در عرصه های مختلف فعالیت می کند. در محافل دانشگاهی، مدارس، کلاس ها و همایش های متعدد به سخنرانی می پردازد و در دانشگاه تدریس می کند. در باور او، ناامیدی و سکون معنی ندارد؛ چرا که ایمان دارد جنگ هنوز پایان نیافته و تنها سنگر مبارزه تغییر کرده است.

فصل اول

ننه بقیچه لباس‌های زمستانی را باز کرد و از بین آن‌ها دستمال گره خورده‌ای را بیرون کشید. چند دسته موی بور و ظریف، لای آن بود. دستمال را داد دست «مش دادا»^۱ تا برود و اندازه و وزن شان دانه گندم بخرد. ننه قبلاً آن موها را نشانم داده و قضیه‌اش را تعریف کرده بود؛ قبل از به دنیا آمدن من، اولین پسرشان را در دو سالگی از دست داده بودند و دیگر صاحب اولاد نمی‌شدند. بعد از پنج سال انتظار، من به دنیا آمده و آن‌ها هم نذر کرده بودند تا اندازه موهایم برای کبوترهای حرم امام رضا علیه السلام طلا یا گندم بخرند؛ اما وسیع مالی‌شان کم بوده و نتوانسته بودند مخارج سفر را تهیه کنند. بنابراین همان سال اول تولد، موهای مرا تراشیده و لای دستمالی نگه داشته بودند تا در وقت مناسبی به عهدشان وفا کنند.

۱. به تاسی از عمه‌ها، پدرم را مش دادا (مشهدی داداش) صدایش می‌کردیم.

بالآخره بعد از هفت سال، شرایط فراهم شده بود و داشتیم راهی سفر مشهد می شدیم. خواهر کوچک ترم نیز به جمع خانواده ما اضافه شده بود. یک خواهر و برادر دیگر هم در فاصله بین ما دو نفر، به خاطر بیماری فوت کرده بودند.

همراه خانواده ای دیگر از آشنایان دور، سوار مینی بوس شدیم و با بدرقه مردم روستا به راه افتادیم. از «صائین قلعه»^۱ تا سه راهی تاکستان، جاده خاکی بود و بعد از آن، آسفالت می شد. اولین بار بود که جاده ای صاف و سیاه می دیدم. از مش دادا پرسیدم: «چرا جاده این قدر سیاهه؟» به حرفم خندید.

- آخه جاده از این بعد آسفالته؛ یعنی با قیر صافش کردن که رفت و آمد راحت تره باشه، تا ماشینا بالا و پایین نپرن.

کلمه آسفالت را چند بار با خودم تکرار کردم، اولین بار بود آن را می شنیدم. از شیشه ماشین، چشم دوختم به جاده ای که مثل مار سیاهی بلعیده می شد و تمامی نداشت.

بعد از چند ساعت انتظار به تهران رسیدیم. فضای آن جا هم برایم تازگی داشت؛ از ازدحام خیابان ها گرفته تا شکل ساختمان ها و پوشش آدم هایش. شب را در مسافرخانه ماندیم؛ روبرویش محوطه باز و بزرگی بود که قهوه خانه شیک و تمیزی در آن قرار داشت. روی سردر قهوه خانه، با نئون های رنگی، تبلیغات چای را نشان می داد؛ از قوری نمادین، داخل

۱. صائین قلعه در حال حاضر یکی از شهرهای مهم استان زنجان است. تا سال ۱۳۵۸ روستای بزرگ و پررونقی بود. از دیرباز باغ ها و زمین های کشاورزی صائین قلعه، زبانزد عام و خاص بوده است. بسیاری از اهالی شهرها و روستاهای اطراف برای کار در مزارع و باغ های انگور به آن جا مهاجرت کرده اند.

فنجانی بزرگ، چای می‌ریخت و چراغ‌هایش روشن و خاموش می‌شد. این صحنه آن قدر برایم جالب و جذاب بود که نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. زمان زیادی کنار پنجره ایستادم و محو تماشای بازی نور و رنگ شدم. فردای آن روز، سوار درشکه شدیم و به طرف راه‌آهن حرکت کردیم. توی ایستگاه، مش دادا آبجی فخرعالم را بغل کرده و دست من را هم محکم توی دستش گرفته بود تا درازدحام جمعیت گم نشویم. همان لحظه، دو ماشین مدل بالا وارد محوطه شدند، چند مأمور مسلح از آن‌ها بیرون پریدند و به طرف مرد ریشویی حمله بردند. به زور او را چپاندند توی یکی از ماشین‌ها و با خودشان بردند. مش دادا آه بلندی کشید و سر تکان داد. - خدا لعنت شون کنه، دارن مجتهدا رو می‌گیرن. آیت‌اله خمینی رو هم گرفتن.

مفهوم حرف‌هایش را درک نکردم. چند بار اسم آقای خمینی را از زبان دادا شنیده بودم؛ اما هیچ ذهنیتی از او نداشتم.

هر دو خانواده در یک کوچه جا شدیم. تکان‌های قطار و صدای هرهر لکوموتیوها برایم تازگی داشت و آرامش‌بخش بود. مش دادا تا خود مشهد توی فکر بود و گاهی زیر لب، پشت سر شاه و نظامی‌ها غرغر می‌کرد.

مسافرخانه‌ای که توی مشهد در آن ساکن شدیم، درست زیر نقاره‌خانه بود. پله می‌خورد و می‌رفت پایین. تا حرم چند قدم بیش‌تر راه نبود، همین که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند می‌شد، سریع وضو می‌گرفتیم و برای نماز به حرم می‌رفتیم.

آبجی فخرعالم، چهار دست و پا راه می‌رفت و گاهی به زحمت روی پاهایش می‌ایستاد. مش دادا برایش از بازار رضا کفش سوت‌سوتکی خریده

بود. همان کفش‌ها بهانه شد تا سر ذوق بیاید و زمانی که آن جا بودیم، برای اولین بار راه برود.

در چشم بهم‌زدنی روزهای خوش سفرمان تمام شد. با آقا خدا حافظی کردیم و به ولایت‌مان برگشتیم. اهالی روستا به استقبال‌مان آمدند و تا چند روز، خانه‌مان پر رفت و آمد بود. احساس می‌کردم ننه و دادا سر حال‌تر شده‌اند.

پسر بزرگ خانواده بودم و کمکی مش دادا به حساب می‌آمدم. پنج-شش سال بیش‌تر نداشتم که در کارهای کشاورزی و باغ‌داری به او کمک می‌کردم؛ سیب‌زمینی‌ها را از دل خاک بیرون می‌کشیدم، لوبیاها را دانه دانه می‌کردم، سیب و انگورها را در جعبه می‌چیدم، برایش ناهار و شام می‌بردم و با آغ بارها را جابه‌جا می‌کردم. مش دادا خورجین‌ها را از علوفه، گندم، سیب‌زمینی پر می‌کرد، مرا می‌نشانند وسط بارها، ترکه چوبی نازکی دستم می‌داد، دعایی می‌خواند و دورم فوت می‌کرد، می‌سپرد که آرام و با احتیاط بروم.

الاغ تنبلی داشتیم که وسط راه می‌خوابید، هرچه هی می‌کردم و پا می‌کوبیدم راه نمی‌رفت. انگار می‌فهمید من بچه‌سالم. کاری از دستم بر نمی‌آمد و شروع می‌کردم به گریه کردن. وقتی هم که قدم تند می‌کرد و بارهای خورجین را می‌لرزاند؛ باز هم می‌ترسیدم و گریه می‌کردم.

سر زمین که بودیم، تندتند کار می‌کردم تا خودی به مش دادا نشان دهم. دوست داشتم به او ثابت کنم که پسر زرنگی هستم. او هم قربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت: «بارک‌الله پسر زرنگم! اگه تو هر کاری

همین جووری جدی باشی و تلاش کنی، حتماً موفق می‌شی.»

حرف‌هایش در عالم کودکی دلگرمم می‌کرد و به دست‌هایم قوت می‌بخشید تا تندتر کار کنم.

وقتی با او همراهی می‌کردم، سوره‌های کوچک قرآن را می‌خواند و من تکرار می‌کردم تا خوب حفظ شوم. خواندن سوره «الرَّحْمَن»^۱ را در روزهای پنج‌شنبه هیچ‌وقت ترک نمی‌کرد.

مش دادا اهل مطالعه بود و کتاب‌های زیادی در کتابخانه‌اش داشت؛ گلستان و بوستان سعدی، شاهنامه فردوسی، دیوان حافظ، اسکندرنامه، مختارنامه و... یک کتاب فلسفی هم داشت بنام «حرکت جوهری»^۲ که خیلی به خواندن آن علاقه‌مند بود.^۳

شب‌ها بعد از شام، سر روی پاهای او می‌گذاشتم و منتظر می‌ماندم تا برایم قصه تعریف کند؛ دست لای موهایم ببرد، نوازشم کند و حرف بزند. شنیدن قصه‌های شیرین قرآن، رستم و سهراب، زال و نریمان از زبان او، مزه دیگری برایم داشت و دنیای کودکی‌ام را بزرگ‌تر می‌کرد. اشعار دیوان حافظ را آن قدر زیبا می‌خواند که محو در کلام او می‌شدم، رفته رفته این علاقه در من هم بیدار می‌شد. ذوق شاعری داشت و از شعرهایی که در جوانی‌اش سروده بود، گاهی برای مان می‌خواند.

۱. سوره الرَّحْمَن یکی از پرفضیلت‌ترین سوره‌های مبارک قرآن کریم است. نام دیگرش آلاء و لقبش عروس قرآن است.

۲. حرکت جوهری مبحثی در فلسفه اسلامی است که آغازگر آن ملاصدرا بود.

۳. هنوز این کتاب را از او به یادگار نگه داشته‌ام. تاریخ تولد و فوت برادر بزرگم، تولد من و یکی از آجی‌ها را در آن یادداشت کرده است. برخلاف عرف آن زمان که نام‌های پیش‌پا افتاده‌ای روی دخترها می‌گذاشتند، مش دادا نام‌های ارزشمندی برای آجی‌ها انتخاب کرده بود: «روح‌انگیز»، «فخرعالم» و «روح‌افزار»

وقتی ذوق و علاقه من را به ادبیات می دید، تشویق می کرد تا خواندن و نوشتن را زودتر یاد بگیرم. پنج ساله بودم که توانستم بنویسم و دست وپاشکسته همراه او کتاب بخوانم. همان موقع ها روخوانی قرآن را هم یاد گرفتم و قاطی بچه های مسجد شدم. صائین قلعه پنج- شش تا مسجد داشت که نام مسجد محله ما گرایلو بود. روحانی مؤمن و مخلصی هم داشت که او را آسید موسی صدا می کردیم. پسرش دوست صمیمی ام بود و دو تایی در جمع بچه های کلاس قرآن پدرش می نشستیم و روخوانی می کردیم.

اولین روز مدرسه را هیچ وقت فراموش نمی کنم. خانم معلم ترکه اش را روی کلمه آب گذاشت و به شاگرد نیمکت اول اشاره کرد آن را بخواند. او هم سریع از جایش بلند شد، با دستش آن را یک بخش کرد و همراه چند کلمه دیگر خواند. نفرات بعدی هم کلمات دیگری را خواندند تا به شاگرد بغل دستی من رسید. او من و من کرد و نتوانست کلمه دارا را خوب ادا کند. خودم را برای جواب درست آماده کرده بودم که معلم مرا نادیده گرفت و به نفر بعدی اشاره کرد. از این رفتار او شوکه شدم و یک دفعه بغض گرفتم. سرم را روی نیمکت گذاشتم و گریه کردم. معلم صدایم کرد.

- چی شده پسر جان؟ چرا گریه می کنی؟

هق هق کنان گفتم: « چرا از من نپرسیدید؟ »

با خنده گفت: « آخه تو تازه امروز اومدی مدرسه، هنوز که چیزی یاد نگرفتی! »

بیست روز از شروع مدرسه ها گذشته بود و من اولین بار بود سر کلاس

درس حاضر می‌شدم. مانده بودم در برداشت محصولات کشاورزی به مش دادا کمک کنم تا دست تنها نباشد؛ اما از یکی - دو سال قبل، خواندن و نوشتن این کلمات ساده را یاد گرفته بودم.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «اما من همه اینا رو بلدم. بابام بهم یاد داده.»

لبخندی گوشه لب خانم معلم نشست و ابروهایش را بالا برد. روسری کوتاهش را کمی سفت کرد.^۱

- راست می‌گی؟! -

ترکه‌اش را روی کلمات پای تخته گذاشت؛ همه را بخش کردم و بدون غلط خواندم. ذوق کرده بود. تندتند می‌گفت: «آفرین! بارک‌الله!»

از بچه‌ها خواست برایم دست بزنند و تشویقم کنند. احساس کردم همه دارند یک طور خاصی نگاهم می‌کنند. خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

مدرسه‌مان دو شیفت بود. هر روز صبح، قبل مدرسه، می‌رفتم باغ و برای چندتا گوسفندی که داشتیم، علوفه می‌آوردم. بین دو شیفت، برای مش دادا ناهار می‌بردم و عصر هم می‌رفتم کمکش. فرصت چندانی برای خواندن و مرور درس‌هایم نداشتم؛ اما تکالیفم را به موقع انجام می‌دادم و هر سال شاگرد ممتاز می‌شدم. همه خیال می‌کردند من توی خانه زیاد درس می‌خوانم؛ در حالی که اصلاً این طور نبود؛ فقط توی کلاس به توضیحات معلم خوب گوش می‌دادم و همان‌جا مطالب را یاد می‌گرفتم.

۱. آن موقع خانم معلم‌ها حجاب درست و حسابی نداشتند؛ اما در محیط‌های کوچک و مذهبی، سعی می‌کردند تا حدودی این مسائل را رعایت کنند.

شعرهای زیادی از حافظ و مولوی حفظ بودم؛ علاقه خاصی به شاعره داشتم. بعد از کلاس سوم ابتدائی، دیگر کسی حریفم نمی شد. اشعار سهراب سپهری، نیما و شاملو را هم از مجلات زن روز، سیاه و سفید و اطلاعات برمی داشتم، با اشتیاق سیری ناپذیری می خواندم و شاهبیت هایش را توی دفترم یادداشت می کردم. این مجله های باطله را از قصابی روستا می گرفتم که نامش علی حسین بود، قبل از این که آن ها را دور گوشت مشتری ها بیچد، به من و مش دادا امانت می داد تا بخوانیم و باز هم به او پس بدهیم.

گاهی راجع به مطلب مشترکی که خوانده بودیم، ساعت ها با هم بحث می کردیم و این چیزها باعث می شد تا برخلاف شرایط آن زمان، رابطه ما دوستانه تر و عمیق تر شود. در کنار شعر، داستان های دنباله دار و حلّ جدول روزنامه ها را هم دوست داشتم و همین قضیه، باعث می شد تا اطلاعات عمومی ام روز به روز بیش تر شود.

کلاس ششم را می خواندم که خبر رسید، رئیس آموزش و پرورش برای بازدید به مدرسه مان خواهد آمد. مدیر و معلم ها به جنب و جوش افتاده بودند. چپ و راست تذکر می دادند و سفارش می کردند که تمیز و مرتب باشیم. به کمک بچه ها، همه جای مدرسه را برق انداخته بودند. بازرس ها معمولاً بدون اطلاع قبلی و سرزده می آمدند؛ اما این بار کسی خبرسانی کرده بود.

روزی که آقای میر آمدند، هوا سوز داشت و نتوانستیم توی حیاط صف ببندیم. همراهانش درشت هیکل و سبیلو بودند. همه شان کراوات زده و

اتوکشیده. با دیدن قیافه‌های جدی‌شان، ترس به جان آدم می‌ریخت.

آقای میر کمی از خدمات ارزنده دولت شاهنشاهی صحبت کرد و بعد، برای برقراری ارتباط صمیمانه با بچه‌ها، به جوایزی اشاره کرد که با خودش آورده بود. سؤالی طرح کرد و خواست که جوابش را بدهیم و جایزه بگیریم.

جو سنگین بود و صدایی از کسی در نمی‌آمد. جواب سؤالش را می‌دانستم. درباره یکی از مناطق دورافتاده جهان بود که قبلاً نامش را در مجلات دیده بودم؛ اما جرأت نمی‌کردم دست بلند کنم. نگاه مدیر و معلم‌ها پراز التماس بود. انگار توی برزخی گیر کرده بودند و یکی باید نجات‌شان می‌داد. با ترس دستم را بالا بردم. آقای میر اشاره کرد که نزدیک‌تر بروم. یک دفعه تمام تنم گُر گرفت و صورت‌م داغ شد. با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، جوابش را دادم. خنده روی صورت جدی‌اش نشست و چند بار با صدای بلند گفت: «آفرین! آحسنت!»

آقای میر دست روی سرم کشید و پرسید: «تو بچه این روستا نیستی؟»

جواب دادم: «چرا آقا، بچه همین روستام.»

- آفرین! چقدر خوب. خیلی برام جالبه. این سؤال رو از بچه‌های مناطق مرفه‌تر پرسیدم؛ اما کسی نتونست به خوبی تو جوابمو بده!

برایش کمی عجیب بود که دانش‌آموز یک مدرسه محروم و دورافتاده بتواند پاسخ سؤال او را با توضیحات کامل بدهد. جایزه‌ام را داد و خودش هم همراه بچه‌ها تشویقم کرد.

این قضیه، محبوبیتم را پیش معلم‌ها بیش‌تر کرد و برای خودم نیز انگیزه شد تا مطالعات غیر درسی‌ام را بیش‌تر کنم.

تابستان سال ۱۳۴۸، انگوره‌های مان را پیش فروش کرده بودیم. باغ مان نزدیک جاده ترانزیتی بود و چند کیلومتر آن طرف تر رستوران و قهوه‌خانه بین راهی قنبر قرار داشت که متعلق به پسر عمه مش دادا بود. توی باغ آلونکی کاهگلی داشتیم که امکانات مختصری داشت و دادا در نوبت‌های آبیاری اش، شب را آن جا می ماند. می گفت باید بیش تر حواس مان باشد تا امانتی مردم غارت و خراب نشود. تا مشغولدمه صاحبش نشویم.

آخر تابستان که انگورها رسیده و آبدار شده بودند، صاحب محصولات یک عالم جعبه چوبی کنار آلونک ریخته بود تا کم کم انگورها را بچیند و ببرد. در آن چند روزی که امانتی مردم توی باغ بود، دادا هر شب همان جا می خوابید تا، کسی جعبه‌ها را نبرد. صبح‌ها هم می رفت سر مزرعه و محصولات کشاورزی اش را برداشت می کرد.

ساعت‌هایی که او نبود، من توی باغ کشیک می دادم. برای خودم می چرخیدم و حسابی خوش می گذراندم. با گل‌های لب رود، خانه‌های کاهگلی می ساختم و سقفش را چوب می چیدم. دنبال مارمولکی می دویدم، قورباغه‌ای را به دام می انداختم و به تماشای تلاش مورچه‌ها می نشستم. وقتی هم که خسته می شدم، کنار آلونک یا زیر سایه درختی دراز می کشیدم و چشم‌هایم را می بستم. گوش می سپردم به صدای شرشر آب، جیک جیک پرنده‌ها و بلبل‌هایی که لای شاخ و برگ درخت‌ها می چرخیدند و آواز می خواندند.

گاهی هم با همکلاسی‌ام سیدعلی مسابقه مشاعره می دادیم، یا آک‌دولک و هفت سنگ بازی می کردیم. آن قدر می دویدیم تا از نفس می افتادیم. باغ‌شان در همسایگی باغ ما بود و مش دادا به پدر و عمویم

که هر دو روحانی بودند، ارادت ویژه‌ای داشت.

وقتی هواپیمایی از آسمان رد می‌شد و رد ابری سفیدی دنباله‌اش به جامی گذاشت. آن لحظه دست‌های مان را مثل بال پرنده‌ها باز می‌کردیم و تا محو شدن آن جادهٔ دودی، هواپیما می‌شدیم و می‌دویدیم. خیال می‌کردیم راست راستکی داریم پرواز می‌کنیم. لذت عجیبی داشت و کم‌کم عشق پرواز در من بیدار می‌شد. یک مدتی ورد زبانم شده بود که من می‌خواهم در آینده خلبان شوم!

یکی از روزها، آمدن دادا کمی طول کشید. تکیه داده بودم به در چوبی آلونک و چشم به آسمان دوخته بودم که داشت رنگ عوض می‌کرد. ابرها تیره می‌شدند و خورشید، نور کم‌جانش را از لای تاک‌های سبز و پیر برگ انگور بیرون می‌کشید.

صدای صمیمی مش دادا قبل از خودش به گوشم رسید و دلم را گرم کرد. داشت الاغ تنبل را هی می‌کرد. بلند شدم، خاشاک و سنگریزه‌ها را از شلوارم تکاندم و به طرفش دویدم. بارهای الاغ را خالی کرده بود و خورجینش را میزان می‌کرد. خستگی در چهره‌اش موج می‌زد؛ اما با نشاط همیشگی جواب سلامم را داد و خمیازه‌ای طولانی کشید. داس و دبهٔ آب را زمین گذاشت و گفت که زودتر بروم تا به تاریکی نخورم. دوباره یکی از انگشت‌هایش را بریده و خون رویش دلمه بسته بود. خواست که فردا با خودم وازلین بیاورم. چشمی گفتم، دویدم و دوچرخه‌ای که مش دادا برایم خریده بود، از توی آلونک بیرون آوردم.

تا کنار جاده همراهی ام کرد. مثل همیشه، سفت و سخت سپرد که از

گوشه سمت راست با احتیاط بروم و مراقب رفت و آمد ماشین‌های سنگین باشم. بعد دست روی شانه‌ام گذاشت و چند ثانیه توی چهره‌ام دقیق شد.

- گت بالام جان، آلاها تاپشیردیم^۱.

پریدم پشت دوچرخه و رکاب زدم. نگاه و کلام مش دادا یک طور خاصی بود. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نشسته بود روی شانه خاکی جاده که ارتفاعش بلندتر از باغ بود. داشت برایم دست تکان می‌داد. کمی رفتم و دوباره پشت سرم را دیدم؛ چمباتمه نشسته و همچنان زل زده بود به من. یک لحظه احساساتی شدم و با خودم فکر کردم که چقدر او را دوست دارم. برای آخرین بار نگاهش کردم. این بار اندازه نقطه سیاهی شده بود که مثل ابرهای توی آسمان، داشت محو می‌شد.

صبح روز بعد، مثل همیشه بقچه ناهار را از دست ننه گرفتم و راهی باغ شدم. انگار اشتیاق بیش‌تری برای دیدن مش دادا داشتم. نگاه مهربان دیروزش هنوز توی ذهنم بود. وقتی رسیدم، آن اطراف ندیدمش. دوچرخه‌ام را کنار آلونک گذاشتم و چند بار صدایش زدم. جواب نداد. داخل آلونک را نگاه کردم، رختخواب‌ها دست نخورده بود. فکر کردم شاید شب را پیش پسرعمه‌اش قنبر رفته، گپ و گفت‌شان طول کشیده و همان‌جا مانده است. بی‌معطلی راه افتادم طرف قهوه‌خانه. از شانه خاکی جاده پیاده می‌رفتم. حدود صد متر مانده به ساختمان قهوه‌خانه، از دور چشمم به یک شیء بزرگ و سیاهی خورد که کنار جاده افتاده بود. آن شیء رفته رفته واضح‌تر می‌شد و شکل یک آدم را به خودش می‌گرفت.

از دل آتش
تسا آلمان
۱. برو فرزندم. به خدا سپردمت.

با این فکر که نکند مش دادا باشد، قلبم شروع کرد به تپیدن. باقی راه را دیدم و در کمال ناباوری، تصوّر درست از آب درآمد. مش دادا با سرو صورت خونی و لباس های خاکی و خلی، دراز به دراز افتاد و رنگش تیره و کبود شده بود.

انگار تمام وجودم آتش گرفت، پاهایم سست شد و نشستم کنارش. چشم های نیمه بازش به سفید می زد و خون روی ابروهایش خشکیده بود. تکانش دادم؛ تنش خشک و سرد شده بود. ترسیدم و داد زدم؛ اما صدایم درنیامد. زبانم بند آمده بود و توی دهانم نمی چرخید. اطراف را نگاه کردم، جز دو تا کامیونی که کنار قهوه خانه پارک شده بود، کسی را ندیدم. وحشت زده گریه کردم و دوباره داد زدم. آن قدر داد زدم و به خودم فشار آوردم که صدایم باز شد. کلمات از ته گلویم بیرون ریختند.

- دادا جان! مش دادا!!!!!!...

نمی دانم چقدر گریه و زاری کرده بودم که دیدم، پسرعمه مش دادا و چند نفر دیگر دوره ام کرده اند؛ تلاش می کنند من را از جنازه مش دادا جدا کنند. چنان از جنازه سرد و بی روح او چسبیده بودم که زورشان بهم نمی رسید. نمی توانستم از او دل بکنم. نمی خواستم باور کنم که او را برای همیشه از دست داده ام. یکی از کامیون دارها که هیكل درشتی داشت، از دو طرف بازوهایم گرفت و بلندم کرد. سرم را به سینه اش چسباند و دلداری ام داد.

جنازه مش دادا را پتوییچ کردند و بردند پزشکی قانونی. همان طور که حدس زده بودیم، توی تاریکی، با ماشینی تصادف کرده و کنار جاده رها شده بود. می گفتند چند ساعت بعد از تصادف، خونریزی داشته و اگر

به موقع می‌رسید بیمارستان، شاید زنده می‌ماند. وقتی فکر می‌کردم در آن چند ساعت تنهایی، چقدر به او سخت گذشته، قلبم فشرده می‌شد. پیگیری و شکایت مان بی‌فایده بود و قاتل بی‌وجدان مش دادا هیچ‌وقت پیدا نشد.

چند روزی سرمان شلوغ بود. توجه و محبت اطرافیان اجازه نمی‌داد جای خالی مش دادا را حس کنم؛ اما همین که فک و فامیل رفتند و خانه مان خلوت شد، غم و تنهایی عجیبی آمد سراغم. بعضی شب‌ها آن قدر دلتنگ و کلافه می‌شدم که دوست نداشتم زنده بمانم. گاهی هم گوشه خلوتی پیدا می‌کردم و یک دل سیر می‌گریستم. جای خالی مش دادا رفته رفته داشت بزرگ‌تر می‌شد و بدجور روی دلم سنگینی می‌کرد. به جز پدرم، یک دوست خوب و صمیمی را هم از دست داده بودم. دوست دلسوزی که هیچ‌کس نمی‌توانست جای خالی اش را برایم پر کند.

کم کم باید باور می‌کردم که دیگر مش دادا کنار ما نیست و من مرد خانه شده‌ام. سعی کردم بیش‌تر از همیشه حواسم به ننه و آبی‌ها باشد. گرچه خود ننه تکیه‌گاه محکمی برای مان بود؛ زنی مهربان، منطقی و آبرودار. با این که مسئولیتش سنگین‌تر شده بود و غم و غصه‌هایش بیش‌تر؛ اما هیچ‌وقت پیش ما گله و بی‌قراری نمی‌کرد. توی خلوت اشک می‌ریخت و غصه‌هایش را پنهان می‌کرد تا مبادا طعم تلخ بی‌پدیری آزارمان دهد.

بعد از مش دادا، چرخ خیاطی ننه شب و روز کار می‌کرد؛ چادر، دامن و پیراهن می‌دوخت تا کمک خرجی زندگی پنج نفره مان باشد. باغ و زمین‌ها را هم اجاره می‌دادیم و فقط اندازه نیاز خودمان برداشت می‌کردیم.

مدرسه‌ها شروع شده بود و من دل و دماغی برای حضور در کلاس‌ها نداشتم. انصافاً معلم‌ها هم هوایم را داشتند و گیرالکی نمی‌دادند. تازه وارد دورهٔ اول دبیرستان شده بودم و درس‌هایم سنگین‌تر از دوران ابتدایی بود. آن موقع دبیرستان لشگری^۱ تازه افتتاح شده بود و ما اولین گروه دانش‌آموزی بودیم که وارد آن شدیم. کلاس‌هایش تر و تمیز بود و حس خاصی داشت.

یک بار که از مدرسه برمی‌گشتم، سرکوجه‌مان دورگرد مسئی را دیدم که خرت و پرت‌هایش را گوشهٔ دیوار، زیر ظل آفتاب چیده و با خانم‌های محل، سر قیمت اجناس چانه می‌زد. نزدیک‌تر رفتم تا برای خودم و آبجی‌ها آبناات چوبی بخرم. با دیدن من ذوق کرد، عرق پیشانی‌اش را با آستین لباسش گرفت و گفت: «بالام‌جان! پس مش‌فتح‌اله کجاس؟ از صب چشم به راهش، چرا خبری ازش نیست؟»

وقتی قضیهٔ تصادفش را گفتم، درجا خشکش زد و رنگ از چهره‌اش پرید. حرفم را باور نمی‌کرد؛ آخر مش‌دادا همیشه هوای دوره‌گردها و دستفروش‌های روستا را داشت. برای‌شان انگور، چایی و شربت می‌برد. بعضی وقت‌ها هم دعوت‌شان می‌کرد برای صرف ناهار و از بهترین چیزی که در خانه داشتیم، تعارف‌شان می‌کرد.

مرگ مش‌دادا خیلی‌ها را متأثر کرده بود. مهربانی و مردم‌داری‌اش زبازد بود. هوای همسایه‌ها را بیش‌تر از بقیه داشت. حتی یک بار به خاطر

۱. آیت‌الله لشگری و محمدعلی بابائیان از استوارهای ارتش شاهنشاهی بودند. آن‌ها در یکی از سوءقصدهایی که توسط رضا شمس‌آبادی به شخص شاه شده بود، جانشان را از دست دادند. یکی از خیابان‌های شهر زنجان هم به اسم بابائیان نام‌گذاری شده بود که بعد از پیروزی انقلاب، به ۱۵ خرداد تغییر نام داد.

آن‌ها، حسابی مرا دعوا کرد؛ هفت- هشت ساله بودم که سر قضیه‌ای با بچه‌های محل دعوای مان شد و به همدیگر بی‌احترامی کردیم. آن روز برای اولین و آخرین بار از دست دادا کتک خوردم. می‌گفت یادت باشد که حرمت همسایه از هر واجبی واجب‌تر است.

یک سال بیش‌تر از فوت مش دادا نگذشته بود که این بار مرگ ناگهانی خواهر کوچک‌ترم روح‌انگیز داغدارمان کرد. می‌گفتند توی درمانگاه آمپول اشتباهی زده‌اند. کل بدنش عفونت کرده و یک دفعه تبش بالا رفته است. دو و نیم ساله بود. بعد از مرگ مش دادا، شیرین‌زبانی‌ها و ادا‌های بامزه‌ او، دلخوشی بزرگی برای مان بود. خنده روی لب‌های مان می‌نشاند و باعث می‌شد برای لحظه‌ای هم که شده، غصه‌های مان را فراموش کنیم. من راجان داداش صدا می‌کرد. وقتی از در می‌آمدم تو، می‌دوید و چادر سفید گل‌گلی که مامان برایش دوخته بود، سرمی‌کرد و می‌گفت: «جان داداش بریم دَر دَر.»

دستش را می‌گرفتم و می‌رفتیم آب‌نبات چوبی یا کلوچه می‌خریدم. توی راه، آن قدر بلبل‌زبانی می‌کرد که خستگی یادم می‌رفت. با رفتن او، گریه‌های گاه و بی‌گاه مان، تا مدت‌ها جوّ خانه مان را سرد و سنگین کرده بود.

این بار برای فرار از دل‌تنگی، بیش‌تر از گذشته خودم را با درس و مدرسه سرگرم کردم. با این که در آن وضعیت روحی، کسی انتظار چندانی از من نداشت، باز هم شاگرد اول مدرسه شدم. فعالیت‌های جانبی‌ام زیاد بود و نورچشمی معلم‌ها به حساب می‌آمدم. برای شاگرد‌های ضعیف

و تجدیدی، کلاس فوق العاده می‌گذاشتم. گاهی هم به خانه‌های شان می‌رفتم و در حل مسائل ریاضی و دستور زبان انگلیسی کمک شان می‌کردم. آن‌ها هم در مقابل، لوازم التحریر یا مبلغی ناچیزی می‌دادند که پول توجیبی ام می‌شد.

علاقه خاصی به ورزش بینگ پونگ داشتم و به خاطر فعالیت مستمرم در این رشته، مسؤولیت میزهایش را به من سپرده بودند. زنگ‌های تفریح، آن را به بچه‌ها اجاره می‌دادم و در قبال یک ربع بازی، مبلغ ناچیزی می‌گرفتم. سر ماه، پول‌ها را تحویل دفتر می‌دادم تا لوازم ورزشی نو بخرند. تیم قوی و منسجمی توی مدرسه داشتیم. گاهی با شهرها و روستاهای مختلف استان مسابقه می‌دادیم و اغلب برنده می‌شدیم.

عضو تیم فوتبال هم بودم. هرچند ماه یک بار، به روستاهای اطراف می‌رفتم و با هم مسابقه می‌دادیم. یک سال بین تمام روستاهای اطراف، تیم مدرسه ما اول شد و خبرش را در روزنامه‌های آن زمان چاپ کردند. این اتفاق خیلی برای مان جذاب بود و با شنیدنش در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. اسم تیم مان پرسپولیس بود.

وضع مالی خوبی نداشتیم و نمی‌توانستیم مثل بقیه، یونیفرم مخصوص تیم را بخریم. در عوض، ننه برایم شورت ورزشی قرمزی دوخته بود که درست عین یونیفرم بچه‌ها بود.

یک بار هم با مرحوم «ناصر حجازی»^۱ مسابقه دادیم که اهل «خرمدره»^۲ بود. آن زمان تازه برای خودش اسم و رسمی پیدا کرده بود و این اتفاق خیلی

۱. ناصر حجازی (آذر ۱۳۲۸ - خرداد ۱۳۹۰ تهران): مربی و بازیکن فوتبال ایران بود. فدارسیون بین‌المللی فوتبال، او را دومین دروازه‌بان قرن بیستم آسیا معرفی کرده‌اند.

۲. از شهرستان‌های استان زنجان می‌باشد که در مسیر راه آهن و اتوبان قزوین - زنجان می‌باشد.

برای مان هیجان انگیز بود. برای دیدن فک و فامیلش به آن جا آمده بود. بازی والیبال را هم دوست داشتم. با هم شرط می بستیم و بعد از مسابقه، از بچه های تیم بازنده پول جمع می کردیم تا نوشابه بخریم. نوشابه های پپسی، کانادا و سون آپ که ۲۴ تایی اش ۱۰ تومان بود. لذت این شرط بندی، بیش تر برای بگو بخندهای دوره می بود نه برد و باخت. آقای اسکویی دبیر زبان مان، با این که قد کوتاهی داشت، والیبالست توانایی بود و گاهی قاطی یکی از تیم ها می شد و با بچه ها مسابقه می داد.

سال دوم دبیرستان بودم که دکتر «مشکات» به همراه هفت - هشت نفر بازرس، از طرف دربار شاه، سرزده به مدرسه مان آمدند. معلم ادبیات مان برگه کوچکی دستم داد و گفت: «آفرین یداله، برو و این متن رو با صدای بلند جلوی دکتر مشکات بخون.»

برگه را گرفتم و نگاه کردم. دستی به پشتم زد.

- ببینم چی کار می کنی!

قبل از این که مهمان ها وارد سالن ورودی شوند، متن خوشامدگویی چند خطی را حفظ کردم و آن را بدون لهجه و با صدای رسا جلوی آن ها خواندم. از لبخند رضایت و اشاره معلم ها فهمیدم که اجراییم عالی بود. مدیرمان همان جا شروع کرد به تعریف و تمجید کردن از من. دکتر مشکات هم چند تا سؤال پرسید و برایم آرزوی موفقیت کرد.

بعداً فهمیدم که پرونده ام را خوانده و برایم تا پایان دوره دبیرستان، مستمری شاگرد ممتازی تعیین کرده است. ماهی ۱۵۰ تومان! آن زمان پول زیادی بود. درست نصف حقوق معلم ها.

بهترین خبری بود که در آن وضعیت نابسامان مالی خانواده‌ام، می‌توانست مرا خوش حال کند. تا چند روز در پوست خودم نمی‌گنجیدم. مدام این بیت حافظ توی ذهنم می‌آمد که مش دادا آن را زیاد زمزمه می‌کرد:

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند، چنین نیز نخواهد ماند^۱

فصل دوم

همه‌ای بین بچه‌های دبیرستان پیچیده بود. بعضی آن قدر خوش حال بودند که از سرو کول هم بالا می‌رفتند. بعضی دیگر گوشه‌ای بُغ کرده و کم مانده بود بزنند زیر گریه. چند نفرشان هم جلوی دفتر مدیریت تجمّع کرده و صدی اعتراض شان بلند بود.

من در همهٔ درس‌ها نمرهٔ کامل گرفته بودم و می‌توانستم رشتهٔ دلخواهم را آزادانه انتخاب کنم؛ ولی دودل بودم. برایم سخت بود که خانواده‌ام را تنها بگذارم و برای ادامهٔ تحصیل به شهرستان «ابه‌ر» بروم. اما نه این فکر را از ذهنم بیرون کرد، سفت و سخت پای حرفش ایستاد و همه‌جوره تشویقم کرد.

با این که عاشق ادبیات بودم؛ اما علاقهٔ عجیبی به کشف ناشناخته‌های

جهان و علم نجوم داشتیم. به همین خاطر، رشته «طبیعی»^۱ را انتخاب کردم. با چند نفر از بچه‌های روستا، اتاقی در ابهر اجاره کردیم و ماندگار شدیم. پنج شب آن جا بیتوته می‌کردیم و آخر هفته‌ها به صائین قلعه برمی‌گشتیم. هر سه سال نمره‌هایم خوب می‌شد و مستمری شاگردممتازی همچنان ادامه داشت.

آخر هفته‌ها که از ابهر برمی‌گشتیم، آبجی‌ها به استقبال می‌آمدند، از همان پای مینی‌بوس ساکم را برمی‌داشتند و خوش حال تا خانه می‌دویدند.

یک بار در مسیر خانه، رجبعلی محبی را دیدم؛ پسریکی از آشناهای دورمان بود که در اصفهان، درس فنی خلبانی می‌خواند. دو سالی از من بزرگ‌تر بود. یک ساعتی با هم خوش‌وبش کردیم و از اوضاع و احوال همدیگر پرسیدیم. او از گزینش سخت دوره خلبانی گفت و من از روحیه بهم ریخته‌ام بعد از مش‌دادا. وقتی فهمید هنوز هم شاگرد ممتاز هستم، پیشنهاد داد که در آزمون هوانیروز شرکت کنم.

پیشنهادش به دلم نشست و برایم دغدغه شد. آن سال، وقتی اطلاعیه جذب نیروی جدید را دادند، رجبعلی خبرم کرد. به شهر رفتم و روزنامه‌اش را گرفتم. تمامی شرایط اولیه را داشتم. ننه را هم از تصمیمم باخبر کردم. اولش کمی دودل بود، آن هم به خاطر دوری راه و تنهایی خودشان؛ اما در نهایت رضایت داد و گفت که آرزوی من، خوشبختی و عاقبت به خیری من است.

مدارکم را کامل کردم و تنها راهی تهران شدم. شب رفتم خانه عمه‌ام

۱. آن زمان، دوره دبیرستان شش سال بود. سه سال اول، دوره عمومی و سه سال دوم، دوره تخصصی محسوب می‌شد. با توجه به میانگین نمرات سه سال اول، مجاز به انتخاب رشته بودیم. در دبیرستان ما، فقط رشته‌های نظری بود که ریاضی، ادبی و طبیعی نام داشت.

که در جنوب شهر تهران، منطقه خزانه ساکن بودند. فردای آن روز، آدرس پادگان باغشاه را از روزنامه برداشتم و پیرسان پیرسان پیدایش کردم. آنجا استاد کل فرماندهی هوانیروز بود. فرم مخصوصی را پر کردم و قرار شد، در تاریخ معینی برای انجام آزمایشات اولیه پزشکی بروم. همان موقع، سندی برای ضمانت خواستند. بعد از کلی این درو آن در زدن؛ آقای معینی، یکی از آشناهای مان در صائین قلعه، به دادم رسید و برای امضاء و تحویل سند به پادگان آمد.

این مدت، دایره تحقیقاتی هم کارش را انجام می داد؛ پرس و جواز مدرسه و محل زندگی ام؛ برای این که مطمئن شوند، من و خانواده ام سابقه فعالیت سیاسی و جنایی نداشته ایم. حتی سابقه فامیل های درجه دو هم برای شان مهم بود.

دایی ام یک مدت عضو حزب توده بود؛ اما این مورد را موقع مصاحبه، از آن ها پنهان کردم. نذر کردم که توی تحقیقات محلی هم کسی به آن اشاره نکند، که اشاره نشده بود!

متخصصانی که برای آزمایشات پزشکی فرستاده بودند، خیلی دقیق چکاب می کردند. حتی اگر یک دندان خراب داشتیم، یا قدمان یک سانت از حد نرمال پایین تر بود، اسم مان خط می خورد! این مرحله را هم بدون مشکل پشت سر گذراندم. قد من ۱۷۴ بود.

شب ها را در خانه عمه ام می ماندم و صبح با اتوبوس های دو طبقه به این ور و آن ور می رفتم. اولش کمی برایم سخت بود و دلهره داشتم از این که تنهایی در یک شهر غریب و بزرگ رفت و آمد کنم؛ اما کم کم ترسم ریخت و احساس بزرگ شدن جای آن را پر کرد.

بعد از معاینات، آزمون کتبی تعیین سطح هوش گرفتند؛ شبیه کنکور. امتیاز درس زبان انگلیسی خیلی برای شان مهم بود. روانشناسی هم داشت؛ با سؤالات چهارجوابی و پیچیده. این آزمون، در پادگان «دوشان تپه»^۱، مرکز آموزش های نیروی هوایی بود که در خیابان دماوند تهران قرار داشت. نتیجه آزمون را زودتر از انتظار دادند و من با امتیاز بالایی قبول شدم.

بعد از آن، معاینات اصلی پزشکی شروع شد که دقت شان وحشتناک بود؛ با دستگاه های مختلف، کاسه چشم، ته چشم، دید عمقی، عمودی، تطابق و... را آزمایش می کردند، حرکات نرمال دست و پا، کف پا، عکس العمل به موقع و... را می سنجیدند. حتی یک بار کاملاً برهنه شدید تا از لحاظ جسمی چکاب شویم. آن لحظه از شدت خجالت، تمام تنم گر گرفته بود و شرم داشتم از این که سرم را بالا بگیرم. این آزمایش ها نزدیک صد مورد ریز و دقیق بود که در بیمارستان های ارتش انجام گرفت و حدود دو هفته طول کشید. کسانی که در یکی - دو مورد جزئی مشکل داشتند، نمی توانستند وارد دانشکده خلبانی شوند؛ اما شانس ورود به دانشکده فنی را داشتند.^۲

بعد از معاینات اصلی، دوباره یک آزمون پیشرفته کتبی گرفتند که باز

۱. دوشان تپه نام قریه ای واقع در شرق تهران بود که در گذشته جزو حومه تهران محسوب می شد؛ اما در حال حاضر به صورت بخشی از تهران بزرگ درآمده است.

۲. دانشکده بچه های فنی در یکی دیگر از ساختمان های همان پادگان بود؛ اما درس هایشان با ما تفاوت داشت. دامنه یادگیری آن ها خیلی محدود بود. تا حدی که بتوانند نقص وسیله را بشناسند و عیب آن را تشخیص دهند. قطعات وسیله پرنده از آمریکا می آمد و در ایران مونتاژ می شد. با این حال می ترسیدند ایرانی ها به دانش آن ها پی ببرند. به همین خاطر بچه های فنی اجازه تعمیر وسیله پرنده را نداشتند.

هم نمره‌ام خوب شد. این بار، همه قبول شده‌ها را در پادگان جمع کردند و چند دست لباس مخصوص دادند؛ زیرپوش، شلوار گرم، شلوار نظامی و ...

لباس‌های نظامی مان خاکی‌رنگ بودند؛ مثل یونیفرم سربازها. با تحویل گرفتن لباس‌ها، احساس دوگانه‌ای به سراغم آمد؛ هم خوش حال بودم و هم چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد. شبیه حس مسؤلیت و پایان آزادی‌های دوران نوجوانی. در مسیر برگشت به صائین قلعه، تمام راه را با این احساسات درگیر بودم.

۲۸ شهریور ۱۳۵۲ اولین دوره آموزشی مان شروع شد؛ دوره نظامی‌گری عمومی که دو ماه آن در «فرح‌آباد»^۱ سابق بود و دو ماه دیگر در «لشگرک»^۲. مش دادا سال ۱۳۲۸ در همین پادگان سرباز بوده و خاطرات زیادی از آن جا برایم تعریف کرده بود؛ گفته بود که درختچه‌های زیادی در محوطه‌اش کاشته‌اند؛ آن درختچه‌ها حالا چنارهای بزرگی شده بودند که هر بار با دیدن شان، یاد او برایم زنده می‌شد. هر وقت دلم می‌گرفت، به آن‌ها نگاه می‌کردم و غرق در خاطرات کودکی‌ام می‌شدم.

اطراف پادگان، محیط زیست حفاظت‌شده بود. کوه‌های زیادی احاطه‌اش کرده بودند که بهار و تابستان یخ‌هایش آب می‌شد و رودخانه‌اش را پر آب می‌کرد.

آموزش‌های مان سخت و نفس‌گیر بود؛ اما شناخت انواع تانک‌ها، توپ‌ها،

۱. واقع در دوشان تپه.

۲. پهنه‌ای است جزو شهر لواسان در استان تهران که پادگان لشگرک ارتش در آن قرار دارد.

خمپاره‌ها و هواپیماها برایم جذابیت داشت. اولین تفنگی که به دست‌مان دادند، برنو خفیف بود و آخرین‌شان گلت که اسلحهٔ سازمانی خلبان‌ها محسوب می‌شد. درگردان ما، غیراز بچه‌های خلبانی، دانشجویهای دیگری هم بودند؛ مثل نیروهای پیاده، بهیاری و...

فرمانده گردان‌مان سرگرد خوش اخلاقی بود که شخصیت متین و موقّری داشت. نماز خواندنش را هم دیده بودم.

یک روز که در میدان صبحگاه، آموزش عملی داشتیم و تمرین رژه می‌کردیم؛ خبر دادند که قرار است چند درجه‌دار آمریکایی برای بازدید بیایند. همه‌شان لباس فرم به تن داشتند و شق‌ورق راه می‌رفتند. با دیدن آن‌ها، رنگ از روی سرگرد پرید. معلوم بود که حسابی ترسیده و دستپاچه شده است. هنوز چند قدمی مانده بودند که جلوتر رفت و درمقابل‌شان احترام نظامی کرد، خم شد و دست‌شان را هم بوسید. بغل دستی‌ام پوزخندی زد و زیر لب غرّید.

- خاک تو سرمون که این قدر ذلیل شدیم. ببین تو رو خدا! دنیا برعکس شده.

تازه‌وارد بودم و هنوز درجه‌ها را خوب نمی‌شناختم؛ اما با دیدن آن صحنه، حس بدی پیدا کردم. ذهنیت خوبی که از سرگرد داشتیم، یک لحظه بهم ریخت. آن شخصیت جدی و موقر، جایش را به یک آدم ترسو داد.^۱

۱. بعدها از بچه‌ها شنیدم که درجهٔ سرگرد، بالاتر از افسرهای آمریکایی است و این احترام گذاشتن، باید برعکس می‌شد. تا پایان دوره، چند بار دیگر مشابه این حرکات را در رفتار فرماندهان ایرانی دیدم. تا این که یک روز، طاقت نیاوردم و از همان سرگرد، دلیل رفتارشان را پرسیدم و احساس بدم را از این حرکت به زبان آوردم. در جوابم گفت: «منم از این کار متنفرم پسر جان؛ اما چاره‌ای ندارم. درسته که دستور کتبی از مقامات بالا نداریم؛ اما مجبوریم که این طوری رفتار کنیم. وگرنه سریع زیرآب مون رو می‌زنن و از کار بی‌کارمون می‌کنن.»

بعد از پایان دوره آموزش نظامی عمومی که برای همه سربازها یکسان بود؛ چند روزی بهمان مرخصی دادند. آن قدر دل‌تنگ خانواده و دوستانم شده بودم که با شنیدن کلمه مرخصی، دلم می‌خواست بال دریاورم. بقیه هم حال مرا داشتند. بغض غریبی گلویم را نیش می‌زد. احساس می‌کردم که سال‌های زیادی زندانی بوده‌ام. همه چیز به نظرم تازگی داشت و دیدن شان لذت بخش بود؛ خیابان‌ها، مردم شهر، جاده، کوچه‌های روستا، آغوش گرم ننه و خنده بلند آبجی‌ها.

در چشم به‌م‌زدنی، روزهای خوش مرخصی تمام شد و تا پایان هفته، با معرفی نامه‌ای که داشتم، خودم را به پایگاه هوانیروز اصفهان معرفی کردم. چند روز بیش‌تر آن‌جا نماندم؛ چون نزدیک عید بود، باز هم مرخصی دادند. سال تحویل، پیش خانواده‌ام بودم و چند روز بعد، دوباره به خوابگاه برگشتم.

قبل از شروع کلاس‌ها، آزمون تعیین سطح زبان انگلیسی گرفتند. با این که سؤالات تستی بود و تا جایی که می‌توانستم، سعی کردم با دقت به آن‌ها پاسخ دهم، باز هم نگران بودم. گرچه دل‌هره‌ام بی‌جا نبود. وقتی فکر می‌کردم که بیش‌تر بچه‌ها در بهترین مدارس درس خوانده و کلاس‌های آموزشی مختلف رفته‌اند، ته دلم خالی می‌شد. من در مدرسه‌ای دورافتاده و محروم درس خوانده و هیچ کتاب کمک‌آموزشی مطالعه نکرده بودم. پس چه‌طور می‌توانستم با این بچه‌ها رقابت کنم و موفق شوم.

آن قدر نگران بودم که وقتی نتایج آزمون مشخص شد؛ جرأت نمی‌کردم بروم و نامم را در لیستی که توی سالن زده بودند، نگاه کنم.

وقتی یکی از هم‌اتاقی‌هایم خبر آورد که نمره a را کسب کرده و در اولین

گروه قرار گرفته‌ام، باورم نشد؛ خیال کردم دارد سر به سرم می‌گذارد؛ اما رفتم و دیدم که گفته‌هایش واقعیت دارد. از خوش حالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت و یاد معلم زبان مان افتادم.

کلاس‌ها شروع شده بود، همچنان نگران بودم؛ یک جوهرهایی به خودم اطمینان نداشتیم. می‌ترسیدم نتوانم پا به پای گروه اول پیش بروم و با آن‌ها رقابت کنم. با بچه‌هایی هم‌تراز شده بودم که تسلط کافی به زبان انگلیسی داشتند و بعضی‌های‌شان مثل بلبل با هم مکالمه می‌کردند.

جلسات مان در لابراتور مرکز آموزش برگزار می‌شد. همه جایگاه‌ها هدفون داشت. در ساعات معینی به نوارهای صوتی گوش می‌دادیم و بعد، رفع اشکال می‌کردیم.

کسی حق نداشت به زبان فارسی در کلاس صحبت کند. حتی خانم‌های جوانی که به عنوان خدمات آن‌جا کار می‌کردند، آمریکایی بودند.

زودتر از چیزی که تصورش را می‌کردم، خودم را با سطح کلاس تطبیق دادم و در کوتاه‌ترین زمان معین، دوره را تمام کردم.^۱ در جشن فارغ‌التحصیلی زبان انگلیسی، به عنوان شاگرد ممتاز آن دوره تقدیر شدم که جایزه‌اش مقداری پول و خودنویس بود.^۲

اساتید و کارکنان آمریکایی خودشان را برتر از ایرانی‌ها می‌دانستند و سعی می‌کردند، با حرف‌ها و حرکات‌شان، ما را تحقیر کنند؛ اما

۱. کوتاه‌ترین زمان دوره، سه الی چهار ماه بود؛ اما آموزش بعضی‌ها تا یک سال هم طول می‌کشید. هفته‌ای یک بار آزمون می‌گرفتند و اگر نمره کسی نسبت به هفته گذشته پایین‌تر می‌شد، باید یک قدم به عقب برمی‌گشت؛ یعنی از کلاس a به کلاس b می‌رفت. آن قدر این قضیه تکرار می‌شد که فرد بتواند به زبان انگلیسی مسلط شود. دو ماه اول، آموزش عمومی زبان بود و رفته‌رفته تخصصی‌تر می‌شد. یعنی اصطلاحات فنی خلبانی را هم یاد می‌گرفتیم.

۲. خودکار و خودنویس پارکر که آن زمان برند بود. هنوز آن را دارم و گاهی با آن می‌نویسم.

بعضی‌های‌شان کمی فرق داشتند. استاد مسنی داشتیم که مهربان و مؤدب بود. با حوصله به همه سؤال‌اتم جواب می‌داد و راهنمایی‌ام می‌کرد. رابطه‌مان آن قدر صمیمی شده بود که حتی عکس خودش را به عنوان یادگاری به من داد. پشت عکس به زبان انگلیسی نوشته بود: «تقدیم به دانشجوی ممتاز کلاس.»

بعد از دورهٔ زبان انگلیسی، مرخصی چند روزه به‌مان دادند و سپس، دوره‌های آموزش پروازی شروع شد. ظرفیت هر کلاس، سیزده- چهارده نفر بود^۱ و امکانات خوبی داشت. نوارهای ویدئو را داخل دستگاه می‌گذاشتند و تصاویر قطعات مختلف را با پروژکتور روی پرده یا تلویزیون نشان می‌دادند. این دستگاه‌ها که هنوز عمومیت پیدا نکرده بود، به نظر ما خیلی عجیب و پیشرفته می‌آمد.

روزی هشت ساعت درس می‌خواندیم. پنج‌شنبه بعد از ظهر و جمعه‌ها تعطیل بودیم. این دو روز، فرصت خوبی بود تا از فضای سنگین کلاس‌ها دور باشیم.

این مدت، دوستان زیادی پیدا کرده بودم؛ اما همچنان صمیمی‌ترین دوستم، رجبعلی محبی بود که توی همان دانشکده، رشتهٔ فنی می‌خواند. با او به سینما، امامزاده، بازار، پارک و جاهای تاریخی می‌رفتیم. آن موقع بعضی از سینماها، برای جذب مشتری، دو فیلم با یک بلیط می‌فروختند که ما پای ثابت فیلم‌های رزمی و کمدی بودیم. زاینده‌رود پر آب بود. تابستان‌ها آن جا شنا می‌کردیم و زمستان‌ها هم به استخر می‌رفتیم.^۲

۱. از کل ۳۰-۴۰ نفری که در آزمون مرحلهٔ اول حضور داشتند، یکی یکی ریزش کردند و در نهایت ۲۰-۲۱ نفر قبول شدند.

۲. شنا را در صائین قلعه یاد گرفته بودم. رودخانهٔ ابهررود از وسط روستایمان می‌گذشت.

یک بار بعد از نهار، به زاینده رود رفته بودیم و کناره‌های رودخانه شنا می‌کردیم؛ سربه سرهم می‌گذاشتیم و با هم مسابقه می‌دادیم. من خسته شدم و از آب بیرون آمدم. توی ساحل دراز کشیدم. پلک‌هایم سنگین شد و همان‌جا، زیر آفتاب داغ تابستان، خوابم برد. وقتی بیدار شدم، آفتاب رفته و هوا سرد شده بود. دیدم خبری از محبی نیست. چشم چرخاندم و بین چند نفری که آن اطراف بودند، ندیدمش. نگرانش شدم. لباس‌هایم را پوشیدم و منتظرش نشستم. یک ربع - بیست دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم رجبعلی، تلوخوران از آب بیرون آمد؛ چهره‌اش قرمز شده و چشم‌هایش باد کرده بود. پاهایش را روی زمین می‌کشید و حال خوشی نداشت. طرفش دویدم و بغلش کردم. گفت: «نمی‌دونم به خاطر کی خدا بهم رحم کرد! داشتم خفه می‌شدم یداله. موج آب کشیدتم وسط‌های رودخونه.» عطسه و سرفه‌اش با هم قاطی شد.

- دیگه داشتم ناامید می‌شدم که دیدم، یه نفر اون اطراف شنا می‌کنه. از پاش گرفتم و خودمو کشیدم بالا. بعد از آن قضیه، دیگه کم‌تر به زاینده رود می‌رفتیم. پایگاه خودمان هم استخر داشت.

همچنان عاشق کتاب بودم و از هر فرصتی برای مطالعه استفاده می‌کردم. بیش‌تر کتاب‌های کتابخانه پایگاه، تخصصی بودند؛ به همین خاطر در کتابخانه چهارباغ اصفهان هم عضو شده بودم. گاهی ساعت‌ها پشت میز مطالعه می‌نشستم و گذشت زمان را حس نمی‌کردم.

رمان عقاید یک دلچک «هانریش بل»^۱ و کتاب مورچگان «موریس مترلینگ»^۲ جزو پرفروش‌ترین‌های آن زمان بود که دوست داشتم این جور کتاب‌ها را برای خودم داشته باشم. آثار «ویکتور هوگو»^۳ را هم دنبال می‌کردم و عاشق کتاب‌های خداشناسی بودم. دسترسی‌ام به روزنامه و مجلات هم راحت‌تر شده بود.

با بچه‌های تبریز صمیمی شده بودم و آن‌ها هم مرا با هیأت آذربایجانی‌های مقیم اصفهان آشنا کرده بودند. روزهای محرم، مراسم عزاداری‌شان حال و هوای خاصی داشت؛ تاسوعا- عاشورا دسته‌های عزاداری پرشوری برگزار می‌کردند.

وقتی دلم می‌گرفت. سوار اتوبوس‌های شهری می‌شدم و سراز زینبیه اصفهان درمی‌آوردم. اطراف زینبیه، قبرستان بود و زیارتگاه هم داشت. با تماشای قبرستان، حزن عمیقی توی دلم می‌ریخت و یاد مش دادا و آبجی برابیم زنده می‌شد.

اولین حقوق‌مان را که گرفتیم، با بچه‌ها به بازار رفتیم و برای خانواده‌های‌مان خرید کردیم. من هم برای آبجی‌ها، دو تا تونیک سبز رنگ گرفتیم و با پاکت‌های کاهی، کادو کردم.^۴

وسیله ارتباطی‌ام بیش‌تر از طریق نامه بود. مواقع ضروری، آن‌ها از تلفن‌خانه روستا به پایگاه زنگ می‌زدند و خبرم می‌کردند. سالی یک بار

۱. نویسنده آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۲

۲. نویسنده، شاعر و فیلسوف بلژیکی. برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۱۱

۳. شاعر، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی که شهرت جهانی داشت.

۴. موقع باز کردن کادوها چه ذوقی کرده بودند. من هم احساس غرور می‌کردم از این که توانسته‌ام دل خانواده‌ام را شاد کنم. عید همان سال هم برایشان پالتوی خردار خریدم.

هم حق مرخصی داشتم که مابین ترم‌های درسی از آن استفاده می‌کردم. برای صرفه‌جویی در ساعت‌های مرخصی، با اتوبوس‌های که گران‌تر بود، به شهرمان برمی‌گشتم.^۱

یک بار موقع برگشت، هوا گرم بود و شرشر عرق می‌ریختم. وقتی به دروازه تهران رسیدم. هوس یک نوشیدنی خنک کردم. آن موقع، خشکۀ زردآلو، آلو و هلو را توی لیوان‌های پلاستیکی بزرگ می‌ریختند و با آب و یخ قاطی می‌کردند. یک لیوان آب زردآلو گرفتم و آن قدر تشنه بودم که یک نفس آن را سرکشیدم. ناخواسته هسته‌ی یکی از زردآلوها را هم قورت دادم.

تمام راه خواب بودم. وقتی به ترمینال تهران رسیدم و خواستم سوار اتوبوس زنجان شوم، دوباره احساس تشنگی به سراغم آمد. دویدم آب بخورم که احساس کردم چیزی توی گلویم گیر کرده و آن را خراش می‌دهد. اتوبوس‌ها در سه‌راهی تاکستان برای خوردن شام نگه داشتند، باز هم نتوانستم چیزی بخورم. یک لیوان آب را به زور قورت دادم.

دیروقت به خانه‌مان رسیدم. گلویم ورم کرده بود و حسابی درد می‌کرد. آن را به ننه نشان دادم. دست زد و گفت که قاروق^۲ شده‌ام. صبح زود رفتیم پیش خانم مسنی که در این کار خبره بود. گفت یک چیز بزرگی در گلویت گیر کرده. کمی با دستش آن را ماساژ داد. دست توی حلقم برد و در کمال ناباوری، هسته‌ی کوچک زردآلو را بیرون آورد. گفت: «حالا آب دهنتو قورت بده!»

۱. لوان تور (لوان نور)، ایران پیما، میهن‌تور، تی.بی.تی، گیتی‌پیما و انوعدل جزو اتوبوس‌های آن دوران بودند که ایران پیما گران‌تر از بقیه بود.

قورت دادم و راحت شدم! تا آن موقع، این نوع درمان را قبول نداشتم. وقتی به مرخصی می‌آمدم، مادرم به زور جلوی اشک‌هایم را می‌گرفت. آجی‌ها توی بغلم می‌پريدند، می‌بوسیدند و گریه می‌کردند. حتی از کیک و کلوچه‌هایی که توی مدرسه بهشان تغذیه می‌گرفتند، سهم من را نگه می‌داشتند. این کارشان آن قدر احساساتی‌ام می‌کرد که نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم؛ بیش‌تر از پیش در مقابل‌شان احساس دین می‌کردم.

وقتی در مرخصی بودم، به معلم‌ها و بچه‌های دبیرستان سر می‌زدم و در مسابقات ورزشی شرکت می‌کردم. مردم روستا، لطف بی‌اندازه داشتند و با احترام خاصی برخورد می‌کردند. به همین خاطر، روزهای مرخصی مثل برق و باد می‌گذشت و دل‌کندن از خانواده و دوستان، برایم سخت می‌شد. اولین روز پرواز را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. صبح آن روز، زودتر از همیشه بیدار شدم. با احساس خاصی نماز را خواندم و از خدا کمک خواستم. سر ذوق بودم و خواب به چشمم نمی‌آمد.

همراه بیست نفر از بچه‌هایی که آن روز پرواز داشتند، از جلوی خوابگاه، سوار اتوبوس داخلی شدیم و به طرف دیگر پایگاه حرکت کردیم.

قبل از پرواز، جلسه‌ی مخصوصی تشکیل می‌شد که به آن «بریف»^۱ می‌گفتند؛ در اتاقی که به همین نام بود، دور میز نشستیم و جلسه شروع شد. خلاصه‌ای از وضعیت هواشناسی، منطقه، مأموریت‌ها، پروازها و سؤال و جواب‌هایی از این دست مطرح شد و اساتید معرفی شدند.

۱. توضیحاتی است مکتوب که شرحی کوتاه و جامع، درباره‌ی چیزی ارائه می‌دهد. در آن به طور فشرده، به افراد درگیر در عملیات نظامی، اطلاعاتی داده می‌شود.

همه‌شان آمریکایی بودند. در جلسات تئوری، اصطلاحات تخصصی پرواز را یاد گرفته بودیم و حالا نوبت یادگیری عملی بود.

هر دو نفر با یک استاد پرواز داشتند. استاد من بالای چهل سال داشت؛ مسیحی بود و وقتی با هم دست می‌دادیم، نیمه شعبان را به من و دوستم تبریک گفت. این حرکتش به دلم نشست و احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم.

طرح پروازی^۱ را نوشتیم و برای گرفتن مجوز پرواز، از بخش‌های مختلف مثل: بازرسی فنی، برج کنترل و مرکز کنترل هوایی امضاء گرفتیم. بعد از تکمیل امضاءها، پیش استاد رفتیم و با ماشین مخصوصی، به طرف جایگاه هلی‌کوپترها حرکت کردیم. اولین هلی‌کوپتری که قرار بود با آن پرواز کنیم، «جت رنجر»^۲ نام داشت. قبل از هر کاری، باید آن وسیله پرنده، خوب چک می‌شد. بعد توسط «کروچیف»^۳ که بررسی قطعات ظاهری، موتور، پروانه و... را به عهده داشت، بازرسی فنی انجام می‌شد. در نهایت، نوبت خلبان و کمک خلبان‌ها بود تا چک کنند. استاد چک لیست را توی دستش گرفت و گفت: «تو بخون، من چک می‌کنم.»

بعد برگه را داد دست من و گفت: «حالا من می‌خونم، تو چک کن.»
روغن یک قسمتی از هلی‌کوپتر نشستی داشت، آن را به استاد نشان دادم. نگاه کرد و گفت: «آفرین! این نشون میده که دقتت خوبه؛ اما این

۱. فلیت پلن (Flightplan)

۲. جت رنجر یا ۲۰۶، هلی‌کوپتری چند منظوره از خانواده بالگردهای دو پره، تک یا دو موتوره است که توسط شرکت بل در ایالات متحده آمریکا ساخته شده است. بالگردی سبک و غیرمسلاح می‌باشد.

۳. کروچیف: متخصص و مهندس پرواز وسیله پرنده است؛ تعمیرات، راه‌اندازی و تست قطعات آن را به عهده دارد.

نشستی در حدی نیست که مشکلی برای پرواز ایجاد کنه.»

وقتی پایم را داخل بالگرد می‌گذاشتم، توی دلم «یا علی» گفتم و از او مدد خواستم. من جای خلبان نشستم و استاد جای کمک خلبان. نفر سوم هم پشت سرمان نشست. کلاه‌های مخصوص را روی سرمان گذاشتیم و دوباره ادامه چک لیست را بررسی کردیم. هر قسمتی را که چک می‌کردیم، استاد می‌پرسید: «آماده‌سی؟»

وقتی جواب می‌دادم: «Ok»

می‌گفت: «استارت بزنی»

استارت می‌زدم و می‌رفتیم سراغ کلید بعدی. چندین دکمه مخصوص برای روشن شدن وسیله پرنده وجود داشت که همه را مرحله به مرحله انجام دادیم. دکمه و عقربه و پدال‌های مشابه، زیرپای استاد هم قرار داشت. قبل از بلند شدن، باید از برج کنترل، مجوز «تاکسی کردن» می‌گرفتیم. دکمه مخصوص را زدم و در حالیکه صدایم می‌لرزید، اعلام پرواز کردم.

اجازه صادر شد و از جا بلند شدیم. یک مسیر مشخصی را در ارتفاع پایین، آرام آرام جلو رفتیم و کم کم اوج گرفتیم. به طرف غرب اصفهان حرکت کردیم. کمی که بالاتر رفتیم، استاد گفت: «من رها می‌کنم، تو داشته باش.»

با دستپاچگی گفتم: «من! ولی من نمی‌تونم استاد..»

حرفم را جدی نگرفت و گفت: «رهاش کردم. داشته باش.»

قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. احساس ترس، خوش حالی و هیجان، همزمان به سراغم آمده بود. هرچه بالاتر می‌رفتیم، قلبم تندتر

می‌زد. احساس می‌کردم دست و پاهایم دارند آشکارا می‌لرزند. استاد گفت:
«نگران احساسات نباش. اینا تو اولین پرواز کاملاً طبیعی.»

آرامش خاصی در رفتار و حرکات او بود. پرسید: «آقای واعظی، به خدا
اعتقاد داری؟»

دهانم خشک شده بود.

- بله استاد! اعتقاد دارم.

به مناظر زیرپای مان اشاره کرد و گفت: «منم اعتقاد دارم. پس خوب
عظمت خدا رو تماشا کن.»

بالای سدّ «شاه‌عباس»^۱ رسیده بودیم. احساس ترس اجازه نمی‌داد،
خوب به اطرافم دقت کنم. حتی برای حرف زدن، نفس کم می‌آوردم. در
جوابش فقط توانستم یک جمله بگویم: «واقعاً زیباست.»

در مسیر برگشت، احساس بهتری داشتم. هوا آفتابی بود و ابرها
تک‌وتوک خودنمایی می‌کردند. کوه‌ها، درخت‌ها، دژه و رودخانه و آدم‌های
روی زمین چنان در برابر دید آدم کوچک و حقیر می‌شدند که جز عظمت
خدا نمی‌شد به چیز دیگری فکر کرد. رفته رفته ترسم می‌ریخت و وجودم
پراز عشق خدا می‌شد. می‌توانستم او را با تک‌تک سلول‌هایم حس کنم و
حضورش را نفس بکشم.

آن لحظه یاد این جمله از دکتر «علی شریعتی»^۲ افتادم که قبلاً توی یکی

۱. سدّ شاه‌عباس در سال ۱۳۵۴ در روستای آبادچی، در ۱۱۷ کیلومتری شهر اصفهان احداث شد، تا کمبود آب آن مناطق را جبران کند. در حال حاضر به سدّ زاینده‌رود معروف است.

۲. نویسنده، جامعه‌شناس، تاریخ‌شناس، پژوهشگر دینی اهل ایران، از مبارزان و فعالان مذهبی و سیاسی و از نظریه‌پردازان انقلاب اسلامی ایران بود. او در چهل و چهار سالگی به صورت مشکوکی در انگلستان درگذشت.

از کتابهایش خوانده بودم؛ دربارهٔ عظمت خدا نوشته بود: «یک، جلوش تا بی نهایت، صفرها...»

از روزهای بعد، ساعت کلاس‌های مان به دو قسمت تقسیم شد؛ درس‌های تئوری و آموزش‌های عملی که بعد از ورزش صبحگاه شروع می‌شد. گاهی صبح می‌رفتیم برای پرواز و گاهی بعد از ظهر. نحوهٔ اوج و فرود در دشت‌های خاکی، کوهستان، درّه و... را تمرین می‌کردیم. ساعت‌های زیادی در کنار استاد آموزش می‌دیدیم تا اجازه پرواز «سولو»^۱ می‌گرفتیم و بعد، نمره می‌دادند. من در کم‌تراز پانزده - شانزده ساعت سولو شدم. سولو شدن برخی‌ها تا سی ساعت هم طول می‌کشید. بعد از یک حد معینی، استاد دیگری که مجرب‌تر بود، کنارمان می‌نشست و پروازمان را تست می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت: «پرواز در تپه روانجام بده.»

روزی که بعد از پرواز سولو، نمرهٔ قبولی گرفتم، خوب به خاطر دارم. طبق رسمی که داشتیم، فرد قبولی را خیس می‌کردیم و سر به سرش می‌گذاشتیم. آن روز آب‌های توی منبع تمام شده بود. بچه‌ها بیکار ننشسته و از بوفهٔ محل تمرین، چند بطری شیشه‌ی نوشابه خریده بودند. همین که استاد رفت، دوره‌ام کردند و شلوغ‌بازی درآوردند. نوشابه‌ها را روی سرم ریختند و خندیدند. موقع برگشت به خوابگاه، نزدیک استخر روبازی که وسط محوطه بود، صدای خنده و پیچ‌پیچ‌شان بلند شد. فهمیدم که می‌خواهند اذیتم کنند. پا گذاشتم به فرار؛ اما زود گیر افتادم. از دست و پاهایم گرفتند و با بشمار سه، پرتم کردند داخل استخر! تالایی

۱. سولو: تنهایی

توی آب افتادم و دست و پا زدم. هیجان انگیز بود و لذت خاصی داشت. بعد از ۱۱۰ ساعت پرواز با هلی کوپتر ۲۰۶، نوبت آموزش هلی کوپتر «۲۰۵»^۱ بود که زمان استاندارد آن هم ۱۰۰ ساعت بود؛ من با چند صدم اختلاف، نفر دوم شدم.

در یکی از تالارهای پذیرایی پایگاه اصفهان، جشن فارغ التحصیلی گرفتند که به اصطلاح خودشان، گودبای پارتی می گفتند. روی میزها انواع نوشیدنی چیده شده بود. یک نفر ارگ می زد و یکی دیگر آواز می خواند. رفتیم توی سالن جلسات و اساتید خبره آمریکایی برای مان صحبت کردند. استاد جوانی داشتیم که به او «مستر بارتاش»^۲ می گفتیم. یک روز قبل از جشن، حرف هایی زد که کمی برای مان عجیب بود.

- ما آمریکایی ها از هوش سرشار شما ایرانی ها در حیرتیم. چرا که زبان دروس خلبانی، زبان مادری ماست؛ فن خلبانی رو هم ما اختراع کردیم؛ اما نمی توانیم رتبه هایی رو که شما کسب می کنید، ما هم کسب کنیم. شما هوش فوق العاده ای دارید و این تحسین برانگیزه!

اولین بار بود که این حرف ها را از زبان یک استاد آمریکایی می شنیدیم. آن ها همیشه سعی می کردند، استعداد های ما را نادیده بگیرند و تحقیرمان کنند.

در پایان برنامه، از رتبه اول تا نفر آخر را به ترتیب صدا کردند و گواهی نامه

۱. هلی کوپتر بل ۲۰۵ توسط شرکت بل آمریکا ساخته شده. این هلی کوپتر در حقیقت مدل پیشرفته بل ۲۰۴ است و به عنوان جستجو و نجات از آن استفاده می گردد.

۲. بعدها مسلمان شد؛ با یک دختر کرمانشاهی ازدواج کرد و با هم از ایران رفتند.

فارغ التحصیلی بهمان دادند. یک نشان عقاب هم به سینه‌های مان سنجاق کردند. گواهینامه‌ها بین المللی بود؛ مهر شرکت پل آمریکا و امضای سرلشگر «منوچهر خسرو داد»^۱ پای آن بود.

از بین همهٔ بچه‌هایی که قبول شده بودند، ۱۰ نفر اول را برای آموزش تخصصی هلی کوپتر «کبرا»^۲ انتخاب کردند؛ اما برای معرفی به این دوره، مثل شروع استخدام، دوباره باید از هفت خان رستم می‌گذشتیم و از جاهای مختلف مثل: کمسیون پزشکی، سازمان اطلاعات و امنیت کشور و... تأییدیه می‌گرفتیم. این سخت‌گیری‌ها به خاطر مسلح بودن این وسیلهٔ پرنده بود.^۳

من در هیچ مورد خاصی مشکل نداشتم و برای این دوره انتخاب شدم. بعد از چند ماه استراحت، دوباره آزمون‌های مختلف گرفتند و در نهایت، کلاس‌های مان شروع شد. این بار در کنار درس‌های تئوری و تمرین پرواز، آموزش تیراندازی هوایی راکت و توپ هم داشتیم. هلی‌کوپتر کبرا دو نوع بود؛ موشک انداز «تاو»^۴ و راکت انداز که من دورهٔ تیراندازی با کبرای تک موتوره را آموزش دیدم.

۱. سرلشکر منوچهر خسرو داد (متولد ۱۳۰۶میل) آخرین فرمانده هوانیروز شاهنشاهی بود که پس از پیروزی انقلاب، در جمع افسران شورشی ارتش، در پشت بام مدرسهٔ رفاه اعدام شد.

۲. پل ای‌اچ-۱ کبرا نوعی بالگرد تهاجمی ساخت شرکت بل است که در دههٔ ۱۹۶۰ طراحی شد. این بالگرد در دو نوع اصلی تک موتوره و نوع پر قدرت تر دو موتوره ساخته شد. تمامی این مدلها توانایی حمل و شلیک هشت موشک ضد تانک هدایت سیمی بی‌جی ام-۷۱ تا و را دارند.

۳. آن موقع چهار نوع هلی‌کوپتر ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۴ و شینوک وجود داشت که ۲۰۵ و ۲۰۶ در شرکت پنهاس، در قسمت شمالی فرودگاه مهرآباد مونتاژ می‌شد. قدرت و کارایی هر کدام با دیگری تفاوت داشت. ۲۰۵ ضعیف‌تر بود و ۲۱۴ قدرت بیش‌تری داشت.

۴. تاو نوعی موشک هدایت‌شونده ضد تانک است.

سال‌هایی که در هوانیروز بودم، چند بار به مناسبت‌های مختلف، مقابل شاه رژه رفتیم. یکی از آن مناسبت‌ها که هرساله برگزار می‌شد، ۲۱ آذرماه بود که به نام روز نجات آذربایجان^۱ نام‌گذاری شده بود. در اتوبان تهران - کرج، نزدیک پلی که به استادیوم آزادی می‌رفت، رژه شروع شد؛ تانک‌ها، نفربرها، نیروهای زمینی پیاده و بعد نوبت هلی‌کوپترها و هواپیماهای نیروی هوایی بود. من خلبان هلی‌کوپتر کبرا بودم و از آن بالا، شاه و همراهانش را می‌دیدم که داخل کیوسک شیشه‌ای ضد گلوله نشسته‌اند و بالای سرشان را تماشا می‌کنند. همگی مسلح بودیم؛ اما کسی جرأت کوچک‌ترین خطایی نداشت. موقع تمرین، بارها توی گوش‌مان می‌خواندند که حواس‌مان را جمع کنیم و خیالاتی نشویم.

یک بار هم در سال ۱۳۵۴، شاه برای بازدید از هوانیروز، به پایگاه ما آمد. گروه ویژه‌ای مقابلش رژه رفتند و حرکات نمایشی انجام دادند.

پایگاه تازه تأسیس هوانیروز کرمانشاه آماده بود؛ می‌خواستند نیروهای جدید را به آن جا بفرستند. بعد فارغ‌التحصیلی از دوره‌های کبرا، من هم جزو گزینه‌های اعزامی به کرمانشاه انتخاب شدم.

بهار سال ۱۳۵۴ بود که گروه رزمی کرمانشاه را جدا کردند و در گوشه‌ای از پایگاه اصفهان، به صورت موقت، مستقر شدیم.

اولین گروهان اعزامی ما بودیم؛ اواخر سال ۱۳۵۴ در گروه‌های شش فروندی، سوار هلی‌کوپترها شدیم و به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. آن

۱. روزی بود که یگان‌های ارتش ایران، در میان شور و هیجان و فریادهای شادی مردم وارد تبریز و رضاییه شد و استان‌های شمالی ایران را از چنگ استالین و مزدورانش بیرون آورد.

روز پروازها آن قدر زیاد شده بود که مسؤول برج کنترل، نای حرف زدن نداشت.

جدایی از خاطرات اصفهان، رجبعلی محبی و بچه‌هایی که با ما همراه نبودند، برایم سخت بود؛ اما خوب می‌دانستم که آن جا تازه اول راه است و معلوم نیست که سرنوشت، چند مقصد دیگر برایم ورق خواهد زد.

اولین بار بود که وارد کرمانشاه می‌شدم. نمای کلی‌اش را از آن بالا دیدم و بعد، پا توی خاکش گذاشتم. از خدا خواستم که کمکم کند و رفیق تنهایی‌هایم باشد.

چند ماه توی خوابگاهی ماندم که راهش دور بود. وقتی دیدم رفت و آمد برایم سخت است؛ داخل شهر، یک اتاق اجاره کردم. با پول‌هایی که پس انداز کرده بودم، ماشین پیکان خریدم.

چند ماه پیش‌تر از ورودمان به کرمانشاه نمی‌گذشت؛ دستور رسید، برای انجام مأموریتی به کشور «عمان»^۱ برویم؛ درگیر جنگ‌های داخلی شده و از شاه ایران کمک خواسته بود. حرف و حدیث‌های زیادی سر زبان‌ها بود. می‌گفتند آمار کشته‌ها، بیش‌تر از چیزی است که رسانه‌ها اعلام می‌کنند. رغبتی برای رفتن نداشتیم؛ اما چاره‌ای نبود و کسی جرأت اعتراض نداشت.^۲

۱. عُمان کشوری پادشاهی در خاورشبه‌جزیره عربستان است و دارای مرز دریایی با ایران می‌باشد. همانند سایر کشورهای عربی خلیج فارس، منبع اصلی درآمد این کشور، نفت است.

۲. شورش یا نبرد ظفار، به جنگ داخلی حکومت سلنتطتی کشور عمان در استان ظفار گفته می‌شود. محمدرضا پهلوی به درخواست سلطان قابوس، نظامیان ایرانی را به عمان فرستاد. تلفات ایران نسبت به نیروهای انگلستان و حتی خود عمان، تأمل برانگیز است.

همراه چند نفر از بچه‌هایی که انتخاب شده بودند، با هواپیماهای ارتش به تهران رفتیم. از آن جا به مقصد عمان حرکت کردیم و در پایگاه هوایی میدوی روی زمین نشستیم.

وقتی هواپیمای غول‌پیکر C-۱۳۰ هرکولس ترابری، ارتفاعش را کم می‌کرد و غرش‌کنان فرود می‌آمد؛ کوه‌ها، دشت‌ها و تپه‌های آن اطراف، ابهت عجیبی داشتند؛ مانند فیل‌هایی دیده می‌شدند که کیپ‌تاک‌پ هم ایستاده‌اند.

پایگاه میدوی زیر نظر انگلیسی‌ها اداره می‌شد که محل استراحت نیروها بود. از آن جا نوبتی بلند می‌شدیم و برای اجرای مأموریت به پایگاه مرکزی مانستون می‌رفتیم.

خوش‌بختانه زمانی که ما رسیدیم، درگیری‌ها تمام شده بود. هر روز، نوبتی با هلی‌کوپتر، گشتی در مناطق مرزی می‌زدیم و به پایگاه برمی‌گشتیم. گاهی هم به شهر می‌رفتیم و از جاهای توریستی و تاریخی دیدن می‌کردیم. چند باری هم به بازار رفتیم؛ اجناس متنوع و قیمت‌ها ارزان بودند. چندتایی از بچه‌ها حسابی خرید کرده بودند.

بعد از هفتاد روز، دستور رسید به ایران برگردیم. موقع برگشت، ده روزی تحت نظر پزشک، در شیراز قرنطینه شدیم. شب‌ها را در مهمان‌سرا می‌ماندیم و صبح‌ها آزاد بودیم. به خاطر کتاب‌هایی که درباره تاریخ ایران خوانده بودم، از همان دوران نوجوانی، دلم می‌خواست به شیراز سفر کنم و تخت جمشید را از نزدیک ببینم؛ این مأموریت، زودتر از انتظار، مرا به خواسته‌ام رساند.

در مسیر فرودگاه تا وسط شهر، بلوار گل‌کاری شده زیبایی قرار داشت که نمونه‌اش را در شهرهای دیگر ندیده بودم. می‌گفتند به خاطر جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی آن را درست کرده‌اند. هر روز از جاهای مختلف شهر دیدن می‌کردیم و لحظه‌های خوبی کنار هم داشتیم.

چند روزی هم به مرخصی رفتیم و دوباره به کرمانشاه برگشتیم. این بار بیش‌تر از گذشته، احساس دلتنگی می‌کردم. تنهایی برایم سخت‌تر شده بود. خیلی دوست داشتم که خانواده‌ام به کرمانشاه بیایند و با هم زندگی کنیم؛ اما ننه راضی نمی‌شد. اصرار می‌کرد که من هرچه زودتر ازدواج کنم و سرو سامان بگیرم. دخترهای زیادی برایم در نظر گرفته بود و هر وقت می‌رفتم مرخصی، می‌نشست و از کمالات‌شان می‌گفت. از آن جایی که خانواده آبرومندی داشتیم و اهالی روستا من را خوب می‌شناختند؛ گزینه‌های زیادی را پیشنهاد می‌دادند. به قول مادرم: کافی بود لب‌تر کنم؛ اما انگار قسمت من جای دیگری بود.

اواخر سال ۱۳۵۵ بود که دستور رسید برای انجام مانوری به تهران برویم. طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که مانور ما با ورود «انورالسادات»^۲؛ رئیس‌جمهور مصر به ایران، همزمان شده بود.

بعد از مراسم، تصمیم گرفتیم شب را به خانه عمه‌ام بروم که ساکن

۱. مجموعه جشن‌هایی است که به مناسبت ۲۵۰۰ سال تاریخ مدون شاهنشاهی ایران، در زمان محمدرضا پهلوی (مهرماه ۱۳۵۰) در تخت جمشید برگزار شد. این جشن‌ها به خاطر هزینه‌های سنگین و جریان‌های ضددینی و ضدفرهنگی که به بار آورد، مخالفت‌های زیادی در پی داشت.

۲. محمد انورالسادات، سیاست‌مدار، نظامی و سومین رئیس‌جمهور مصر بود. وی اولین حاکم یک کشور عرب بود که اسرائیل را بی‌چون و چرا به رسمیت شناخت. به دلیل همین اقدام، موفق به دریافت جایزه صلح نوبل در سال ۱۹۷۸ گردید. او در سالروز ۶ آکتبر ۱۹۸۱ در قاهره، از طرف مخالفانش مورد سوء قصد قرار گرفت و به قتل رسید.

تهران بودند؛ تا دیداری تازه کنم. همان دیدار، بهانه‌ای شد تا به فکر ازدواج با دخترعمه‌ام «منیر» بیفتم. قضیهٔ علاقه‌ام را به ننه گفتم و خیلی زود نامزد کردیم. شش ماه بعد، در شهریور سال ۱۳۵۶ مراسم ازدواج گرفتیم و همراه خانوادهٔ من، برای زندگی به کرمانشاه رفتیم.

آبجی‌ها دانش آموز بودند و دل‌کندن از دوستان و مدرسه برای شان سخت بود. همین‌طور برای ننه که عمری با مردم روستا رفت و آمد داشته و با آن‌ها اُخت گرفته بود؛ اما به خاطر من قبول کردند.

بقیهٔ دوستان هم یکی‌یکی ازدواج می‌کردند و از خوابگاه جدا می‌شدند. خانه‌های سازمانی که آماده شد، به آن‌جا نقل مکان کردیم. خانواده‌های مان ارتباط خوبی با هم داشتند و به خانهٔ هم رفت و آمد می‌کردیم. «وهب عباسی» و «جعفر دارابیان» که اصالتاً زنجان‌ی بودند. دوست دیگری داشتم به نام «دیاله» که اهل کهکیلویه و بویراحمد بود و ارتباط خانوادگی صمیمانه‌ای داشتیم. روزهای تعطیل، بار و بندیل می‌بستیم و برای گشت و گذار به پارک‌ها و شهرهای اطراف می‌رفتیم.

رفته رفته زمزمه‌های انقلاب بیش‌تر می‌شد و صدای اعتراض‌ها بلندتر. بعد از قیام مردم قم در ۱۹ دی ماه ۱۳۵۶، شلوغی‌ها شروع شد. در گوشه و کنار شهر، راهپیمایی‌ها و درگیری‌ها زیاد شده بود. با این‌که ته‌دل‌م موافق مردم بودم؛ اما خودم را قاطی نمی‌کردم. بیش‌تر بچه‌های هوانیروز احساس مرا داشتند، آن‌قدر از نظر امنیتی تحت نظر بودیم که جرأت هیچ حرکتی را نداشتیم.

همراه خانواده‌ام به صائین قلعه می‌رفتیم؛ راه زیادی آمده و همگی خسته و کلافه بودیم. هوا تاریک شده بود. دلم می‌خواست زودتر به خانه برسیم و استراحت کنیم. نزدیک روستا، دیدم ماشینی از پشت سر چراغ خاموش می‌آید و هی بوق می‌زد. مشکوک بود. پایم را روی گاز گذاشتم و سرعتم را بیش‌تر کردم؛ اما دست بردار نبود. چراغ می‌داد و بوق ممتد می‌زد. نزدیک که شد، از آینه بغل، دیدم که یک جیب نظامی است. بعد از شلوغی تبریز، حساسیت ژاندارمری بیش‌تر شده بود. حوصله گیر دادن‌شان را نداشتم. به راهم ادامه دادم. وقتی وارد روستا شدم، سرعت‌شان را بیش‌تر کردند و ایست دادند. نگه داشتم. پیاده شدند و داخل ماشین را نگاه کردند. سین جیب‌های‌شان شروع شد.

- اینا کی هستن؟

- چرا چراغ دادیم نگه نداشتی؟

- این موقع شب، تو جاده چی کار می‌کردی؟

آجی‌ها و همسرم ترسیده بودند. ننه هم تسبیح توی دستش می‌گرداند و لابلای ذکرهايش، از آن‌ها خواهش می‌کرد که کاری با من نداشته باشند. هرچه بهشان توضیح دادم که چراغ‌های جیب خاموش بود و نشناختم‌شان، حرفم را باور نکردند. سرباز اسلحه‌اش را به طرفم گرفت و آن یکی که درجه دار بود، صندوق ماشین و جیب‌هایم را واریسی کرد. گفت که باید همراه‌شان به پاسگاه برویم. به صدای ما، چند نفری از اهالی روستا جمع شدند، کار به جایی رسید که ریش سفیدها را خبر کردند و با پادرمیانی آن‌ها، دست از سرمان برداشتند.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۷، ابلاغیه‌ای به دستم رسید با این عنوان که باید در دوره «تست پایلت» شرکت کنم. ساکم را بستم و راهی اصفهان شدم. غیر از من، از گروه‌های مختلف، ده-دوازده نفر دیگر هم آمده بودند. چند روزی در کلاس‌های توجیهی شرکت کردیم و آزمون کتبی دادیم. جزو قبول شده‌های مرحله اول بودم. قرار شد برگردم پایگاه محل خدمت و آخر خرداد برای شرکت در دوره آموزشی تست پایلت به اصفهان بروم.

برای این که آموخته‌های خلبانی را فراموش نکنیم، هر چند ماه یک بار، آزمون کتبی و عملی می‌گرفتند. با این حساب، همیشه آماده بودیم و اطلاعات مان را به روز می‌کردیم.

خلبان یکم شده بودم و گاهی با بچه‌های تازه‌وارد تمرینات پروازی انجام می‌دادم. پانزده خرداد بود که با محمدعلی قائمی همراه شدم تا با هلی‌کوپتر کبرا، پرواز محلی انجام دهیم. بلند شدیم و رفتیم اطراف شهرستان «سُنقر و گلیایی»^۲ که نزدیک کرمانشاه بود. او جای خلبان نشسته بود و من جای کمک خلبان. در شروع پرواز، کنترل هلی‌کوپتر با من بود. اوج و فرود در کوهستان و جاهای صاف را انجام می‌دادیم. به دژه‌ای رسیدیم که محل مناسبی برای فرود آمدن بود. آرام روی زمین نشستیم و دوباره بلند شدم. به او گفتم: «این دفعه من رها می‌کنم، تو بگیر.»

کنترل وسیله را به دست گرفت. بعد گفتم: «دوباره تو همین دژه

بشین.»

۱. Test Pilot به خلبانی می‌گویند که با هواپیماهای جدید و تغییر یافته و تعمیر شده پرواز می‌کند، تا نتایج به دست آمده ارزیابی و بررسی شوند.

۲. یکی از شهرستان‌های استان کرمانشاه در غرب ایران است. بلندترین کوه آن، دالاخانی (به معنی آشیانه عقاب‌ها) می‌باشد که یکی از مناسب‌ترین کوه‌های غرب کشور برای کوهنوردی است.

پایین تر رفت و خواست بنشینند که نتوانست زاویهٔ فرود را با سرعت کنترل کند. هلی کوپتر تکان تکان خورد و تا من بخواهم حرکتی بکنم، خوردیم به تپهٔ روبرو و سقوط کردیم. ضربه‌ای به سرم خورد، چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. همه چیز در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد. حتی فرصت فکر کردن و ترسیدن نبود.

چشم‌هایم را که باز کردم، یک لحظه اطرافم را تار دیدم. چند بار پلک زدم و دوباره نگاه کردم. مرد درشت‌هیکل سبزه‌رویی که مانتوی سفید تنش بود، چند ضربه به صورتم زد و چیزهایی پرسید که درست متوجه نشدم.^۱ منگ بودم. داشت زخم‌های سر و صورتم را پانسمان می‌کرد. چند ساعت طول کشید تا به هوشیاری کامل برسم. تمام تنم کوفته بود و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. با همان حال، فرستادند برای عکس و مشخص شد که مهره‌های کمرم ترک برداشته است.

حال جسمی‌ام بد بود، حال روحی‌ام بدتر شد. ترک برداشتن مهره‌ها یعنی قیچی کردن بال و پر، یعنی خداحافظ آسمان، یعنی ممنوعیت از پرواز. بغض داشتم و دلم می‌خواست گریه کنم؛ اما وقتی به این فکر می‌کردم که می‌توانست بلایی بدتر از این به سرم بیاید، کمی آرام می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم.

نمی‌توانستم راه بروم و توی بیمارستان بستری شدم. خانواده‌ام چند باری برای ملاقاتم آمدند؛ اما اجازه ندادم کسی پیشم بماند. بغل دستی‌ام

۱. دکتر اهل هندوستان بود. شانس آورده و در دره‌ای سقوط کرده بودیم که نزدیک جاده بود. یکی ما را دیده و با وانت به بهداری شهرستان رسانده بود. از آن جا با هلی‌کوپتر به بیمارستان ارتش در کرمانشاه برده، سپس سوار هواپیما کرده و به بیمارستان ۵۰۱ ارتش تهران فرستاده بودند. محمدعلی قائمی جراح جزیی دیده بود و سراپایی مداوا شد.

«اسماعیل سهرابی»^۱؛ رئیس ستاد مشترک ارتش بود. با او دوست شده بودم و گاهی از افکار و عقیده‌های مان حرف می‌زدیم که خیلی بهم نزدیک بود؛ اما حرفی از انقلاب نمی‌زدیم؛ یعنی هر دوی مان احتیاط می‌کردیم؛ چون دو نفر از نیروهای ساواک در همان اتاق بستری بودند.

بعد از دو ماه، مرخص شدم؛ از شانه تا باسن، هم پشت و هم شکمم را گریست‌گچی گرفتند. این بار می‌توانستم آرام آرام قدم بردارم و کارهایم را انجام دهم. دو ماه دیگر در همان وضعیت ماندم و بعد، برای باز کردن گچ بدنم، دوباره به تهران رفتم. اوج درگیری‌های انقلاب بود. شبی که آن‌جا بودم، صدای تیر و ترفه و شعار مردم از خیابان‌های اطراف به گوش می‌رسید.

وقتی به پایگاه برگشتم، مجوز پروازی ام لغو شده بود؛ دوره تست پایلت هم نصفه‌کاره ماند. کار ستادی بهم دادند. از صبحگاه هم معاف شدم. هر وقت شور و شوق بچه‌ها را برای پرواز می‌دیدم، دلم پرمی‌کشید. احساس می‌کردم دارم افسرده می‌شوم. برای فرار از این حالت، دوباره به مطالعه پناه بردم. آن زمان کتاب‌های دکتر علی شریعتی و آیت‌اله مطهری^۲ پرترفدار بودند. این جور کتاب‌ها را نمی‌شد در پایگاه خواند؛ ولی کتاب‌های عمومی و تخصصی اشکالی نداشت.

۱. سرتیپ اسماعیل سهرابی، رکن ۲ لشکر ۲۸ کردستان بود که به خاطر تصادف با ماشین در آن‌جا بستری بود. بعد از انقلاب، ریاست ستاد مشترک را به عهده داشت و در حال حاضر نیز، مشاور مقام معظم رهبری است.

۲. مرتضی مطهری (۱۲۹۸-۱۳۵۸ ش) مشهور به شهید مطهری و استاد مطهری، متفکر و نویسنده برجسته شیعه در قرن چهارده و از شاگردان علامه طباطبائی و امام خمینی علیه السلام بود. پیش از انقلاب اسلامی، مبارزات فکری مطهری در مقابله با جریان‌های فکری مارکسیستی در ایران نقش قابل توجهی در رویگردانی جوانان از این تفکرات داشت. سالروز شهادت او در ایران روز معلم خوانده می‌شود.

کتابی خریدم با عنوان «قوانین اساسی مهم‌ترین کشورهای دنیا»، آن را با خودم به پایگاه بردم و توی قفسهٔ اتاقم گذاشتم. یک بار که دستم خالی بود و داشتم قوانین کشور روسیه را می‌خواندم، همکارم آن صفحه را دید و بهم گیر داد.

- تو این جا نشستی و داری در مورد روسیه کتاب می‌خونی؟

لحنش طوری بود که انگار دارم جنایت بزرگی مرتکب می‌شوم. برای این که دردسر درست نکند، خونسردی‌ام را حفظ کردم و گفتم: «این جا قوانین همهٔ کشورهای مهم دنیا، حتی آمریکا هم نوشته شده، دارم نوبتی می‌خونم و ورق می‌زنم.»

کتاب را به طرفش گرفتم: «بیا خودت نگاه کن.»

کتاب را پس زد و چپ‌چپکی نگاهم کرد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فردای آن روز، صبح اول وقت زنگ زدند و گفتند: «برای پاره‌ای توضیحات، هرچه زودتر تشریف بیارید دفتر ضداطلاعات!» از برخورد سرد و سنگین همکارم، مطمئن شدم که دیروز رفته و راپورتم را داده است. کتاب را برداشتم و بیرون رفتم. حدسم درست بود. مسؤول ضداطلاعات سیگار می‌کشید و روی صندلی چوبی که جیرجیر صدا می‌داد، تکان تکان می‌خورد. اعصاب درست و حسابی نداشت. همین که در صندلی متهم نشستم، از جایش بلند شد؛ خاکستر سیگارش را توی بشقاب چای خوری خفه کرد و روبرویم ایستاد. نفسش را چند بار بیرون داد. بوی نامطبوعی توی صورتم خورد و به سرفه افتادم. بدون مقدمه چینی رفت سراصل مطلب.

- گزارش رسیده که تو دفتر کارت کتاب‌های ممنوعه می‌خونی؛

می‌دونستی که این کار جرمه؟

در مورد قضیهٔ دیروز توضیح دادم و کتاب را روی میز گذاشتم.

- اصلاً بفرمائید این کتابو پاره کنید، یا بندازیدش دور.

برداشت و آن را ورق زد. چندتا سؤال بی‌ربط دیگر در مورد روسیه و ارتباط آن با خرابکاران انقلابی ایران پرسید و گفت: «می‌تونی بری؛ اما بیش‌تر حواستو جمع کن.»

این قضیه باعث شد تا کنجکاوی‌ام برای خوندن کتاب‌های ممنوعه بیش‌تر شود. با مطالعهٔ آن‌ها، نگاهم به دین و انقلاب عمیق‌تر می‌شد و دلم می‌خواست قاطی مردم شوم؛ اما به خاطر خانواده‌ام احتیاط می‌کردم. آن‌ها غیر از من کسی را نداشتند.

بیست و شش دی ماه که شاه از ایران رفت. همان روزها «علی‌اکبر شیروودی»^۱ و چند نفر از بچه‌انقلابی‌ها، به دستور امام برای تخلیهٔ پادگان‌ها لبیک گفتند و از پایگاه فرار کردند. یک روز هم در صبحگاه، اصغر روحبخش که افسر نگهبان بود، جلوی فرمانده پایگاه و آمریکایی‌ها ایستاد و داد زد:

- ما از ملتیم. مرگ بر شاه!

آن‌ها را به رگبار بست؛ اما تیرهایش هوایی بود و چند سانتی با سرشان فاصله داشت. حسابی ترسیده بودند. او را گرفتند و زندانی کردند.

۱. شهید علی‌اکبر شیروودی (۱۳۶۰-۱۳۳۴) در سال ۱۳۵۱ وارد ارتش شد و دورهٔ هلی‌کوپتر کبرا را در پادگان اصفهان گذراند با اوج گرفتن جریانات انقلاب، به دستور امام خمینی ره مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، او نیز خارج شد. نقش تعیین‌کننده‌ای در جنگ داشت و فرماندهی هوانیروز کرمانشاه به او واگذار شد. صاحب‌نظران جنگ‌های هوایی، او را نامدارترین خلبان جهان نامیده‌اند.

وقتی امام آمد. مردم سر از پا نمی‌شناختند و دیگر از ارتشی‌ها نمی‌ترسیدند. دل خوشی هم از آن‌ها نداشتند؛ اما حساب ما هوانیروزی‌ها جدا بود و بهمان احترام می‌گذاشتند. وقتی یکی می‌خواست اذیت‌مان کند، آن یکی آرم هوانیروز را می‌دید و می‌گفت: «روله، ای بچه‌یه هوانیروز. خاص!»

بیش‌تر بچه‌ها طرفدار امام و مردم بودند. بلافاصله گروهی انقلابی در پایگاه تشکیل دادیم، احمد کشوری^۱ سردسته‌مان بود. وهب عباسی، جواد اخلاقی، حسن خدابنده‌لو و... هم از دیگر اعضای همین گروه بودند. همان روزها نامه‌ای به پایگاه مخابره شد؛ درخواست شده بود تا تعدادی هلی‌کوپتر مسلح و خلبان خبره عازم تهران کنیم. از پایگاه اصفهان هم، چنین درخواستی شده بود. خبر رسید که می‌خواهند کودتا کنند. سریع جلسه‌ای تشکیل دادیم و تصمیم بر آن شد که از بچه‌انقلابی‌ها برای این مأموریت استفاده کنیم؛ تا اگر دستور کودتا دادند، موشک‌ها را روی سر مجلس و کاخ شاه بریزند و هلی‌کوپترها را در بیابان‌های اطراف رها کنند. پایگاه اصفهان هم همین نقشه را کشیده بود. خبر توطئه به گوش بالادستی‌ها رسید و درخواست‌شان را لغو کردند.

یک روز موقع خداحافظی، بچه‌ها با پیچ‌پیچ و اشاره بهم فهماندند که از هم دور نشویم. دنبال فرصت بودیم تا حرکتی دسته‌جمعی داشته باشیم. پیکان قبلی را فروخته و پیکان جوانان خریده بودم. فاصله پایگاه تا شهر را پشت سر هم و بی‌صدا رفتیم، همین که وارد اولین خیابان شدیم، چراغ‌ها و

۱. شهید احمد کشوری (۱۳۵۹-۱۳۳۲) در سال ۱۳۵۱ وارد ارتش شد و دوره آموزشی هلیکوپترکبرا را در اصفهان با موفقیت پشت سر گذاشت. از خلبانان شجاع و دلسوزی بود که نقش مهمی در ختم غائله کردستان و اجرای عملیات‌های هوایی در آغاز جنگ را به عهده داشت.

برف پاکن‌ها را روشن کردیم، بوق زدیم و شعار دادیم:

ارتش تو بی‌گناهی آلت دست شاهی

ایران وطن ماست خاکش کفن ماست

خیلی‌های دیگر توی مسیر با دوچرخه، موتور و ماشین قاطی جمع ما می‌شدند و رفته رفته تعدادمان بیش‌تر می‌شد. مردمی که در پیاده‌رو بودند، می‌ایستادند و نگاه می‌کردند؛ بعضی برای مان دست تکان می‌دادند؛ برخی اشک شوق می‌ریختند و تعدادی هم پشت سرمان می‌دویدند. چنان شوری در شهر پیچیده بود که تا آن موقع، نظیرش را ندیده بودم. نیروی نامرئی عجیبی همه‌دل‌ها را بهم وصل کرده، ترس‌ها را ریخته و جرأت‌مان را بیش‌تر کرده بود.

آن لحظه با دیدن مردی که شبیه مش داد بود، چشم‌هایم پر شد و حسرتی توی دلم پیچید. کاش بود و این روزها را می‌دید. یاد صحنه‌ای افتادم که در ترمینال تهران، انقلابی‌ها را دستگیر می‌کردند و مش دادا تا خود مشهد غصه خورد. یک لحظه احساس کردم، صدایش از دل سال‌های دور زنده شده، از لای تاک‌های انگور گذشته، از کوه‌ها، جاده‌ها و شهرها رد شده و توی گوشم زمزمه می‌کند:

شب وصل است و طی‌شدنامه، بجر

سلام فیه حتی مطلع‌النجبر

«حافظ»

فصل سوم

میدان صبحگاه شلوغ بود. هوا سوز داشت و برف اسفند ماه، کوه‌های اطراف را سفیدپوش کرده بود. آمریکایی‌ها بار و بندیل‌شان را بسته و آماده رفتن بودند.^۱ جمع شده بودیم تا با آن‌ها خداحافظی کنیم. بعضی از بچه‌ها نیامده بودند. می‌گفتند تحقیر شده و توهین شنیده‌اند. همه‌مان از آمریکایی‌ها زخم زبان خورده و طعم تلخ تحقیر را چشیده بودیم؛ اما بودند کسانی که حرمت‌شکنی نکرده و حساب‌شان از بقیه جدا بود. با هم دست می‌دادیم و برای هم آرزوی موفقیت می‌کردیم. بعضی‌های‌شان آن قدر مغرور بودند که دست‌های‌شان را جلوی سینه قلاب کرده و فقط سر تکان می‌دادند.

یکی از اساتید فنی که موهای جوگندمی داشت، روی سکورفت و با

۱. امام به مستشاران آمریکایی، مهلت یک ماهه داده بود تا ایران را ترک کنند.

لحنی که غرور در آن موج می‌زد، رو به ما گفت: «ای ایرانی‌ها! ما داریم از این جا می‌ریم؛ اما بدونید که بعد رفتن ما، این وسایل پرنده، یکی - دو هفته بیش تر دوام نمیاره.»

پوزخندی زد و ادامه داد.

- با کوچک‌ترین ایرادی که پیدا کنه، کاری از دست تون برنمیاد؛ اونوقت باز هم مجبورید بیایید سراغ ما و منت مون رو بکشید.

امریکایی‌ها برایش دست زدند.

- براوو! براوو!

به خیال خودشان، حرف حسابی زده و ما ترسانده بودند. از نگاه تند و خنده تلخ بچه‌ها می‌شد فهمید که آن‌ها هم حال مرا پیدا کرده‌اند. با این که به این حرف‌های شان عادت کرده بودیم، باز هم آن لحظه احساس بدی بهمان دست داد. می‌دانستیم که چیز زیادی به مهندسین فنی ما یاد نداده‌اند؛ اما امید عجیبی به دستان معجزه‌گر بچه‌های خودمان داشتیم. همین حرف، دهان به دهان پیچید، گروهک‌ها بال و پرش دادند و لقی لقی زبان مردم شد. دوستان دعا می‌کردند و دشمنان لحظه‌شماری. خبرها را از رادیو بی بی سی داشتیم؛ ما را یک مشت خلبان آماتور تازه‌کار فرض می‌کردند که خیلی زود به ناتوانی مان اعتراف خواهیم کرد.

گروهک‌ها توی شهر غوغا می‌کردند. به هر کسی نمی‌شد اعتماد کرد. بگير و ببندها زياد شده بود. حفاظت اطلاعات پایگاه از هم پاشیده و بعضی از فرماندهان به بهانه مرخصی، از ایران فرار کرده بودند. باید به

آن اوضاع قاراشمیش سر و سامان می دادیم. باید توانایی های مان را به رخ می کشیدیم و پیش دشمن سر خم نمی کردیم.

با رفتن بیگانه ها، احساس می کردیم همه چیز متعلق به خود ماست. باید قدرش را بدانیم و به خاطرش دلسوزی کنیم.

حفاظت اطلاعات پایگاه را به من سپردند. موقع مرتب کردن پرونده ها، متوجه شدم که بعضی از آن ها مفقود شده و بعضی دیگر نیمه تمام هستند. حتمی نمی خواستند یکسری اطلاعات دست ما بیفتد. شاید هم صاحبان پرونده ها از فرصت استفاده کرده و سوابق شان را از بین برده بودند.

در آن بگیر و ببندها، یک عده انقلابی تندرو از آب گل آلود ماهی می گرفتند و همه را به یک چوب می راندند. سرهنگ «منصور وطن پور»^۱ را هم قاطی طرفداران شاه دستگیر کرده بودند. او از فرماندهان مؤمن و توانمند هوانیروز بود. سریع با اعضای گروه انقلابی، جلسه ای تشکیل دادیم، استشهادیه تنظیم کردیم و همه پای آن را امضاء زدیم. درخواست آزادی سرهنگ وطن پور را کرده و شهادت داده بودیم که او ضدانقلاب نیست. همان روز یکی را مأمور کردیم تا نامه را به دفتر امام برساند. درخواست مان نتیجه داد و چند روز بعد، او را آزاد کردند.

بیست و هفتم اسفند ماه بود که سرهنگ نیّری، فرمانده جدید پایگاه کرمانشاه، دستور دادند که همه بچه ها، سریع توی محوطه جمع شوند.

۱. منصور وطن پور (۱۳۱۷ - ۱۳۵۹) در دبیرستان نیروی زمینی ارتش تحصیل کرد و وارد دانشگاه افسری شد. در سال ۱۳۴۳ به آمریکا اعزام شد و دوره تکاور و آموزش های ویژه در شرایط سخت را گذراند. او جزو اولین خلبانان کبرا بود که سرانجام در هفتم مهر ماه ۵۹ بر اثر سانحه ای سقوط کرد و مظلومانه به شهادت رسید.

گفت که سرلشگر «قرنی»^۱ با او تماس گرفته و خبر داده که گروهک‌های مسلح چپ به سنندج حمله کرده‌اند. سری تکان داد و با ناراحتی گفت: «تمام راهای زمینی بسته شده، لشگر ۲۸ پیاده کردستان تو محاصره است. باید سریع به کمک‌شون بریم.»

جلسه‌ای تشکیل شد و تعدادی داوطلب شدند برای رفتن. این خبر در شهر پیچید و مردم عادی ریختند جلوی پایگاه. بیش‌ترشان اسلحه داشتند. شعارهای انقلابی می‌دادند و می‌گفتند: «سریع ما رو برسونید سنندج، باید به داد ارتش برسیم.»

«نصرت‌الله آسیایی»^۲ سردسته مردم عادی شد و آن‌ها را به ارتش رساند.

توانستند پادگان سنندج را حفظ کنند.^۳

احزاب چپ بعد از شکست‌شان در سنندج، دست به قتل و غارت در پادگان‌های بانه و سردشت زدند و به مکتب‌های قرآن حمله بردند.

این گروهک‌ها در کرمانشاه هم غوغا می‌کردند. هر گروهی محله‌ای را قرق کرده و بساطی به راه انداخته بود که بیا و ببین. نمایشگاه کتاب، نوار و جلسات روشنگری می‌گذاشتند و عقایدشان را تبلیغ می‌کردند.

۱. تیمسار سپهبد سیدمحمدولی قرنی (۱۲۹۲-۱۳۵۸) نخستین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او در روز سوم اردیبهشت ۵۸ به ضرب گلوله گروهک فرقان س در خانه‌اش ترور شد.

۲. سرلشکر خلیان شهید «سیدنصرت‌الله آسیایی» در سال ۱۳۶۰ به عنوان فرمانده پایگاه هوانیروز مسجد سلیمان منصوب شد و سرانجام در سال ۱۳۶۵ توسط موشک هوایی دشمن در دفتر کار خود به شهادت رسید.

۳. ساعت ۲۳ روز ۲۷ اسفند سال ۱۳۵۷، احزاب مسلح چپ، پادگان نظامی سنندج را محاصره نموده و تعدادی از سربازان ارتش را شهید کردند. چند ساختمان را تسخیر کرده و می‌رفت تا تمامی پادگان‌ها به دست آن‌ها بیفتد که با تصمیم به موقع تیمسار قرنی، از طریق ارسال نیرو با هلی‌کوپتر به داخل پادگان‌ها، آن‌جا را از خطر سقوط حتمی نجات دادند.

حرف‌های‌شان به مذاق جوانان خوش می‌آمد و به سمت آن‌ها کشیده می‌شدند. چندتایی از پرسنل هوانیروز هم تحت تاثیر قرار گرفته و مشکل ساز شده بودند.

خیلی دوست داشتم از نزدیک در جمع یکی از این گروهک‌های پرطرفدار باشم و حرف‌های‌شان را بشنوم. یک روز دل به دریا زدم؛ شال و کلاه کردم و راه افتادم طرف میدان شهناز. سازمان «فدایی خلق»^۱، نزدیک ساختمان شهرداری، در محوطهٔ باز و بزرگی، نمایشگاه کتاب و نوار برپا کرده بود. چند نفری هم جلوی ستادشان نگهبانی می‌دادند. صورت‌شان پوشیده و توی دست‌شان اسلحه داشتند.^۲

کلاهم را تا بالای ابروهایم پایین کشیدم، اورکتم را کیپ کردم و شالم را طوری بستم که شناخته نشوم. یکی یکی از غرفه‌ها بازدید کردم. کتاب‌های تئوری «مارکس» و «انگلس» درباره کمونیست‌ها و طبقهٔ پورژوازی، بیش‌تر از بقیه به چشم می‌خورد. صدای نوارهای سخنرانی و سرودهای حماسی هم به گوش می‌رسید. چندتا کتاب خریدم تا بیش‌تر درباره‌شان مطالعه کنم. یکی از بچه‌های هوانیروز را آن‌جا دیدم، پیراهن چهارخانهٔ آبی تنش بود. با چند نفر دورهم جمع شده و گرم صحبت بودند. سریع از کنارشان رد شدم تا من را نبیند.

جلوی یکی از غرفه‌ها شلوغ بود. میز و صندلی چیده و جوان‌های زیادی را دور خودشان جمع کرده بودند. از لای جمعیت راه باز کردم و

۱. سازمان چریک‌های فدائی خلق، سازمانی سیاسی و نظامی مارکسیستی بود که در سال ۱۳۵۰ برای مبارزه با حکومت محمدرضا شاه تشکیل شد. چریک‌های فدائی خلق، از گروه‌های مسلح و تأثیرگذار در جریان انقلاب ۱۳۵۷ بودند. به دلیل وجود دو دیدگاه متفاوت در این سازمان، به دو دسته تقسیم شدند که گروه اول به مبارزهٔ مسلحانه دست زدند و سرکوب شدند.

۲. جالب این که کلاشینکف توی دست داشتند، اسلحه‌ای که هنوز وارد ایران نشده بود.

جلوتر رفتیم. داشتند دربارهٔ سرکوب سرمایه‌دارها و مالکیت عمومی حرف می‌زدند. حرف‌های‌شان به مذاق خیلی‌ها خوش می‌آمد و به افتخارشان کف می‌زدند.

جرات کردم و وارد بحث‌شان شدم. در جواب یکی‌شان که تأکید می‌کرد: «سرمایه‌دارها باید اموال‌شون رو ببخشند تا همه در یک سطح مالی باشند. نباید اجازه بدیم تو جامعهٔ اسلامی، تضاد طبقاتی وجود داشته باشه.»

گفتم: «اما این راهش نیست. اگه بعضی‌ها تن‌پروری کنند و بعضی تلاش، باز هم تضاد طبقاتی بوجود میاد؟ اونوقت تکلیف چیه؟»

جواب داد: «تکلیف اینه که الان سرمایه‌دارها باید اموال‌شون رو بین طبقهٔ کارگر تقسیم کنند. باید به حساب‌شون رسیدگی بشه.»

- اما با از بین رفتن سرمایه‌دارها، تو این بحران تحریم، تولید ملی هم می‌خوابه.

یکی‌شان بلند شد و به طرفم هجوم آورد.

- نکنه تو خودت سرمایه‌داری؟

همممه شد، جوان‌ها یک‌طور خاصی نگاهم کردند. دیدم هوا پس است. الان است که کتک‌کاری شود. برگشتم و از لای جمعیت قسر در رفتم. صدایش از پشت سر می‌آمد که داد می‌زدند: «اون یارو مجرمه. نذارید فرار کنه.»

این افکار و عقاید افراطی، روی پرسنل هوانیروز هم تأثیر گذاشته بود. به همین خاطر، گروه انجمن اسلامی و عقیدتی-سیاسی پایگاه، با حضور بچه‌های انقلابی تشکیل شد. مسؤولیت آن را به آقای «خلیق» دادند که

روحانی خوش اخلاق و خوش صحبتی بود. دکنرای معارف داشت و آدم با معلوماتی بود. چپ و راست بهمان توصیه می‌کرد که اخلاق خوب را سرلوحه کارهای مان قرار دهیم. تندخو و بدعق نباشیم؛ حتی با مخالفان نظام. معتقد بود که اخلاق خوب، تأثیر عجیبی روی آدم‌ها می‌گذارد.

وقتی می‌دیدیم یکی از بچه‌ها، نظریه انحرافی دارد و بقیه را هم با خودش همسو می‌کند، جلسه‌ای تشکیل می‌دادیم و با او حرف می‌زدیم. اگر به هیچ صراطی مستقیم نبود و روی خرابکاری‌هایش پافشاری می‌کرد، با رأی جمع، او را اخراج می‌کردیم. البته این مورد در هوانیروز خیلی کم اتفاق افتاد.^۱

استادخلبان جوانی داشتیم که در پروازهای کردستان از دستور سرپیچی کرد و نرفت. مخالف اعزام بچه‌ها هم بود. چپ و راست از انقلابی‌ها بد می‌گفت و عقایدشان را زیر سؤال می‌برد. یک بار که از ناهارخوری بیرون آمدم، او را دیدم که چند قدم جلوتر از من راه می‌رود و با صدای بلند به بغل دستی‌اش می‌گوید: «ای بابا! شورشو درآوردم. همه چیزو به فنا دادن. انگار تا ما رو هم نکشن، دست از سرمون برنمی‌دارن.»
دویدم و از پشت، دست روی شانه‌اش گذاشتم.

۱. این اخراجی‌ها، سه مورد بیش‌تر نبود. من فقط در اخراج سروان جمیلی نقش داشتم. او به شدت با انقلاب مخالفت می‌کرد و ابایی از بیان عقایدش در جمع نداشت. بعدها شنیدیم که جذب سازمان غیرنظامی خدمات هلی‌کوپتری شرکت نفت شده است. قضیه را به اطلاع آن‌ها رساندیم؛ اما اهمیتی ندادند. تا این که زمان جنگ، با یک هلی‌کوپتر از ایران فرار کرد و به بحرین رفت.

- وایستا داداش، می‌خوام چند کلمه باهات حرف بزنم.

دستم را عصبانی پس زد.

- باز چی می‌خوای؟ چرا من هرجا می‌رم، تو موی دماغم می‌شی؟

قبلاً هم چند باری با هم، یکی به دو کرده بودیم. اهل دعوا نبودم. واقعاً دوست داشتم با او حرف بزنم و قانعش کنم. گفتم: «این چه طرز حرف زدن با یه همکاره؟»

صدایش را بالا برد.

- من هرجور دلم بخواد حرف می‌زنم. تو رو سننه؟ تو کی باشی که

بخوام برات ادای احترام کنم!

- من فقط می‌خوام بدونم، چی از این همه مخالفت عایدت می‌شه؟

پوزخندی زد.

- هه! من مخالفم یا شما؟ انقلاب کردیم که دمکراسی داشته باشیم.

نه این که به اسم دین، دیکتاتوری کنیم.

گفتم: «داری اشتباه می‌کنی. اصلاً بیا بشینیم دو کلمه با هم منطقی

حرف بزنیم.»

- من مث شماها دس خالی نیستم که بشینم و فقط حرف بزنم. اصلاً

مگه شما منطقی‌تونونه؟ برو کنار، کار دارم می‌خوام برم.

راهش را کشید و رفت. دوستش از عوض او عذرخواهی کرد و دنبالش

دوید. حرف‌های دیکته‌شده گروهک‌ها را می‌زد. خواستم بروم و رفتارش

را گزارش کنم؛ اما سعی کردم به خودم مسلط باشم و از روی عصبانیت

تصمیم نگیرم.

چند روز بعد، در میدان صبحگاه، به یکی دیگر از بچه‌ها توهین کرده بود، به همین خاطر او را برای بازجویی به انجمن اسلامی آوردند. با دیدن من، جا خورد و رنگش پرید. صندلی چوبی کنار میز را نشان دادم و تعارف کردم بنشینند. نشست و سرش را پایین انداخت. حاج آقا خلیق و بقیه بچه‌ها هم روبروی او نشستند و شروع کردن به شمردن نافرمانی‌ها و اهانت‌هایی که در این مدت مرتکب شده بود. من ساکت بودم و به پاهای او نگاه می‌کردم که آشکارا داشت می‌لرزید. وقتی خواست جوابی بدهد، به تته‌پته افتاد و نتوانست حرف بزند.

داشتند حکم اخراجش را می‌دادند که من هم اجازه خواستم تا حرف بزنم. دوست نداشتم نیروی متخصصی مثل او را به راحتی از دست بدهیم. گفتم: «همه اینایی که فرمودید درست؛ اما ایشون استاد توانمندیه و خدمات ارزنده‌ای هم داشته. اهل نماز و خدا و پیغمبرم که هست.» سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم.

- من مطمئنم که اینا حرفای خودش نیست. تحت تأثیر تبلیغات این گروهک‌های از خدا بی‌خبره. وگرنه اگه مخالف انقلاب بود که مثل خلیلای دیگه می‌داشت و از ایران می‌رفت. یا تو اون لحظه‌های درگیری با ما همراهی نمی‌کرد... .

آن قدر خوبی‌هایش را پررنگ کردم که شورای انجمن متقاعد شدند به او فرصت دوباره بدهند. جلسه تمام شد و آمدم بیرون. او ماند تا تعهدنامه کتبی بنویسد و امضاء کند.

توی محوطه بودم که دیدم از دور به طرفم می‌آید و علامت می‌دهد که بایستم. نزدیکم که شد، دست‌هایم را گرفت. بغلم کرد و بوسید. گفتم:

«چی کار می‌کنی؟»

سری تکان داد.

- اگه من جای تو بودم، کاری می‌کردم که دیگه نتونی پا تو هوانیروز
بذاری؛ اما تو... .

بغضش را قورت داد و گفت: «اما تواز من دفاع کردی. یه جوری حرف
زدی که اون لحظه از خودم خجالت کشیدم.»
دست روی شانهاش گذاشتم.

- هرچی گفتم حقیقت بود. تو پسر خوبی هستی. راستی! چند وقت
پیش هم، تو ستاد فدائیان دیدمت. پیراهن چارخونهٔ آبی تنت بود.
از این حرفم جا خورد.

- با این همه ازم طرفداری کردی؟

دستم را محکم فشار داد.

- این رفتارت باعث میشه که دیگه سراغشون نرم. همین جا بهت قول
میدم.^۱

بعد از اخراج سه نفر از بچه‌ها، شایعهٔ ناتوانی بچه‌های هوانیروز دوباره
سرزبان‌ها افتاد. مردم خیال می‌کردند چون متخصصین آمریکایی رفته‌اند،
ما نمی‌توانیم هلی‌کوپترها را راه‌اندازی کنیم.

یک بار در جلسه‌ای که اکبر شیرودی و احمد کشوری هم بودند،
بچه‌ها گفتند: «باید یه ضرب‌شستی به این گروهک‌ها نشون بدیم. دیگه
خیلی دارن ما رو دست‌کم می‌گیرن.»

۱. پای قولش ماند و دیگر نشنیدیم که پشت سرانقلابی‌ها بدگویی کند. حتی بعد از جنگ، در
عملیات‌های مختلفی شرکت کرد و با جان و دل برای انقلاب زحمت کشید.

یکی از بچه‌ها گفت: «نظرتون چیه یه پرواز دسته‌جمعی داشته باشیم؟»

احمد جواب داد: «عالیه، براوو! زدی تو خال برادر. این جووری دیگه از شرّ حرف و حدیث‌های الکی خلاص می‌شیم.»

هر کس چیزی گفت. در نهایت به این نتیجه رسیدیم که باید یک رژه هوایی نمادین داشته باشیم. فرمانده پایگاه هم از این طرح استقبال کرد. از فردای آن روز، بچه‌های فنی دست به کار شدند و هلی‌کوپترها را آماده کردند. نزدیک به ۲۰۰ فروند بالگرد ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶ و کبرا در محوطه ردیف شدند و با هماهنگی قبلی، دسته دسته به سمت آسمان پرواز کردند. پایگاه بالاتر از سطح شهر کرمانشاه بود و از آن نقطه می‌شد همه‌جا شهر را بخوبی دید. مشابه این صحنه را در هیچ رژه‌ای ندیده بودم. تماشای آن همه وسیله پرنده در آسمان شهر، عظمت و اقتدار خاصی داشت که اشک شوقم را درآورد.

مدتی که نمی‌توانستم پرواز کنم، درگیر مسائل انقلاب شدم و فرصت غصه خوردن نداشتم. آن روز برای اولین بار، حزن عمیقی توی دلم احساس کردم. حسرت خوردم که چرا من بین آن‌ها نیستم؛ اما این حسرت، چیزی از غرور ملی و ذوق بی‌اندازه‌ام کم نکرد.

هلی‌کوپترها را سه - چهار بار دور شهر چرخیدند و در قسمت جنوبی کرمانشاه، که مقرّ چریک‌های فدائی بود، ارتفاع‌شان را تا ده - پانزده متری زمین پایین آوردند. طبق قرار قبلی، می‌خواستند قدرت‌مان را به رخ آن‌ها بکشند و دهان‌شان را ببندند.

آن روز همه بچه‌ها انرژی گرفته بودند و سر از پا نمی‌شناختند.

مخصوصاً مهندسين فنی که توانسته بودند، توانایی‌شان را در راه اندازی
بالگردها نشان دهند و با تجربه‌ اندک، این کار حیرت‌انگیز بود. اسم این
رژه را «پرواز انقلاب» گذاشتیم.

وقتی وارد خانه شدم، ننه بغلم کرد و از پیشانی‌ام بوسید.

- باشیمی اوجادین بالام جان.^۱

همسرم و آبی‌ها تعریف کردند که چه طور مردم غافلگیر شده بودند.
به کوچه و خیابان ریخته و برای خلبان‌ها دست تکان می‌دادند. در و
همسایه، تا مدت‌ها با دیدن من، دست به سینه می‌گذاشتند و بابت آن
روز تشکر می‌کردند.

این حرکت هوانیروز کرمانشاه، بازتاب فوق‌العاده‌ای داشت. چه در بین
مردم و چه در رسانه‌ها. مثل پتکی بود که دهان بعضی‌ها را بست و برخی
دیگر را بیدار کرد. چون خون تازه‌ای بود که در رگ‌های ما دوید و امیدمان
را بیش‌تر کرد.

در کنار انجمن اسلامی، دو گروه دیگر هم تشکیل دادیم؛ اولی صندوق
قرض‌الحسنه پایگاه که من عضو هیأت مدیره‌اش بودم. دومی گروه مبارزه
با فقر و آسیب‌های اجتماعی که داوطلبانه فعالیت می‌کردیم. روزی
که حقوق‌ها را واریز می‌کردند. نوبتی می‌رفتیم و جلوی بانک کشیک
می‌دادیم، همین که بچه‌ها از در بیرون می‌آمدند، تا تنور داغ بود، برای
کمک به نیازمندا پول جمع می‌کردیم. البته یک مبلغ جزئی که خیلی به
چشم نمی‌آمد.

۱. سرافزارم کردی فرزندانم!

برای مان جالب بود که با وجود تحریم‌ها و وضعیت بحرانی کشور در روزهای انقلاب، حقوق ما یک روز هم تأخیر نداشت؛ حتی در ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۷ که انتظارش را نداشتیم! عیدی و مزایای آن سال هم کامل پرداخت شد. همه این‌ها را از لطف حضرت امام می‌دانستیم. با این که شنیده بودیم در تغییر انقلاب‌های دیگر جهان، تأخیر حقوق کارمندان دولت، یک امر عادی است.

به جز حقوق، بعضی از بچه‌ها، لباس و وسایل سالمی که برای شان قابل استفاده نبود، به ما می‌دادند و ما هم می‌رساندیم به دست آن‌هایی که نیاز داشتند.

برای شناسایی افراد نیازمند، به محله‌های پایین شهر و روستاهای اطراف سر می‌زدیم. بیش‌تر خانواده‌ها پرجمعیت بودند و وضع مالی اسفباری داشتند. گاهی با پول‌هایی که جمع می‌شد؛ چرخ خیاطی، ماشین بافتنی و... می‌خریدیم و به کسانی که هنرش را داشتند، هدیه می‌دادیم تا بتوانند کارآفرینی کنند و درآمد داشته باشند.

با دیدن اوضاع بهم‌ریخته کردستان، بیش‌تر دلم می‌خواست پرواز کنم. بهار ۱۳۵۸ با هزار امید رفتم برای معاینه؛ اما وضعیت مهره‌هایم بهتر نشده بود. دوباره مرخصی یک ساله ممنوعیت از پرواز برایم نوشتند.

این مدت به کارهای ستادی مشغول بودم؛ آموزش گردان به عهده‌ام بود؛ با ترمینال پروازی و سازمان عقیدتی - سیاسی هم همکاری داشتم؛ اما دلم راضی نمی‌شد. دوست داشتم مشغول کاری باشم که به خاطرش زحمت کشیده و استخدام شده بودم.

درگیری با اشراکوردستان در منطقه سرپل ذهاب و قصرشیرین به اوج خودش رسیده بود. کردها ادعای جدایی می‌کردند؛ جاده‌ها را می‌بستند؛ اموال مردم را غارت می‌کردند؛ به روستاها حمله می‌کردند و محصولاتشان را سرزمین آتش می‌زدند. می‌خواستند ثابت کنند که این نظام، توانایی ادارهٔ مملکت را ندارد.

مرداد همان سال، بعد از پیام امام برای ختم غائلهٔ کردستان، مردم زیادی از کرمانشاه برای کمک داوطلب شدند. دکتر «مصطفی چمران»^۱ هم به پایگاه ما آمد و از آن جا پرواز کرد.

خرداد ۱۳۵۹ مرخصی‌ام تمام شد و دوباره برای معاینهٔ مهره‌هایم به تهران رفتم. باز هم می‌خواستند برایم استعلاجی بنویسند که اجازه ندادم. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. درخواستی به رئیس بیمارستان نوشتم و مسئولیت عواقب کارم را به عهده گرفتم. هنوز درد داشتم و دکترها راضی نبودند؛ اما وضعیت کشور طوری نبود که بخواهند زیاد سخت‌گیری کنند. بعد از معاینات پیچیده‌ای که شبیه اوایل استخدام بود، مجوز پروازی‌ام صادر شد.

در شروع کارم، با چند نفر از اساتید رفتم برای چک پرواز. بعد از دو سال دوری از آسمان، اولین پرواز دوباره‌ام حس قشنگی داشت؛ مثل پرنده‌ای بودم که از قفس آزاد شده است.

اوایل شهریور، تمریناتم به پایان رسید و نوزدهم همان ماه، به جای

۱. مصطفی چمران (۱۳۱۰ تهران - ۱۳۶۰ دهلاویه) معروف به دکتر چمران. فیزیک‌دان، فعال سیاسی، وزیر دفاع دولت بازرگان، از همراهان امام موسی صدر در تشکیل جنبش امل (لبنان)، وزیر دفاع ایران، نماینده دوره اول مجلس شورای اسلامی، بنیان‌گذار ستاد جنگ‌های نامنظم در جریان جنگ ایران و عراق بود که نقش بسزایی در ختم غائلهٔ کردستان داشت.

یکی از خلبان‌ها به «سرپیل ذهاب»^۱ اعزام شدم. بچه‌های هوانیروز در پادگان ابوذر مستقر بودند. هر گروه، پانزده روز در آن جا می‌ماند و سپس نوبت گروه بعدی می‌شد. به روستاهای اطراف و جاده‌ها سر می‌زدیم و منطقه را تحت کنترل داشتیم.

ظهر روز ۳۱ شهریور، آماده بودیم تا گروه بعدی جایگزین شود و ما به پایگاه برگردیم. آمدن‌شان بیش‌تر از یک ساعت طول کشید. نگران شدیم. فرمانده پادگان، سرهنگ اتحادیه بود. پیش ما گوشی را برداشت و به پایگاه هوانیروز کرمانشاه زنگ زد. بار اول کسی جواب نداد. دوباره تماس گرفت؛ این بار جواب دادند. هنوز احوالپرسی‌اش تمام نشده بود که چشم‌هایش گرد شد و رنگش پرید.

- چی؟! پایگاه بمباران شده؟

با این حرف انگار آب داغ روی سرمان ریختند. چند کلمه دیگر حرف زد و گوشی را گذاشت. گفت که یک ساعت پیش، هوانیروز کرمانشاه را بمباران کرده‌اند. با ناپاوری پرسیدیم: «کیا این کارو کردن؟»

سرتکان داد: «خودشون هم نمی‌دونستن چی به چیه؟»

دوباره گوشی را برداشت. به پایگاه‌های تهران و اصفهان هم زنگ زد؛ آن‌ها را هم بمباران کرده بودند. ستاد کل و دفتر نخست‌وزیری هم بوق اشغال می‌زد. بیش‌تر نگران شدیم. گیرنده‌های رادیویی ضعیف بود و قبل از ساعت هشت شب، رادیو و تلویزیون پادگان آنتن نمی‌داد. سردرگم مانده بودیم. یونیفرم‌های خلبانی را عوض کردیم و لباس شخصی پوشیدیم.

۱. سرپیل ذهاب یکی از شهرهای استان کرمانشاه است. این شهر کردنشین مرزی ایران، در زمان هشت سال دفاع مقدس ویران شد؛ اما بعد از جنگ، دوباره بازسازی‌اش کردند.

شاید کودتای نیروی هوایی ارتش در کل پادگان پیچید و همه را مضطرب کرد. هیچ‌کس آرام و قرار نداشت. همه از هم می‌پرسیدیم: «نکنه دوباره دو دستگی بشه؟ برادرکشی بشه؟»

هرکدام گوشه‌ای نشستیم و زانوی غم بغل کردیم. آن چند ساعت، شبیه برزخی بود که تلخی‌اش را در تمام عمرم تجربه نکرده بودم. نگران امام بودم، نگران خانواده‌ام، نگران مردم کشورم. هزار جور فکر و خیال از ذهنم می‌گذشت و عذابم می‌داد.

فرمانده پادگان هم سردرگم و نگران بود. مدام توی محوطه می‌گشت و به نیروها سر می‌زد. چند نفری را برای گرفتن خبر به شهر فرستاد.

ساعت هشت شب، همگی دور جیپ مستقر در پادگان جمع شدیم که چند بیسیم با فرکانس‌های مختلف و گیرنده رادیویی داشت. آن را روشن کردند. تا اخبار را شروع کند، جان به لب شدیم. گوینده خبر اعلام کرد: «امروز با هجوم ارتش عراق به مرزهای غرب و جنوب، و حمله هوایی به چند فرودگاه ایران، جنگ دولت عراق به رهبری صدام حسین، علیه ایران آغاز شد.»

با شنیدن این خبر، انگار جان تازه‌ای گرفتیم. از خوش حالی بالا و پایین پریدیم و همدیگر را بغل کردیم. شاید ما تنها رزمنده‌های انقلابی بودیم که از شنیدن خبر جنگ خوش حال شدیم. خنده‌دار بود؛ اما در آن شرایطی که به کودتا، برادرکشی و دودستگی کشور فکر کرده بودیم، مسئله جنگ برای ما قابل تحمل‌تر بود.

چند ساعت بعد، صدای جنگنده‌های عراقی به گوش رسید که از کنار پادگان ما رد شدند و آن اطراف را بمباران کردند. با چه زجر و دلهره‌ای شب

را به صبح رساندیم .

فردای آن روز، دستور رسید که هیچ‌کس حق پرواز ندارد. خبردار شدیم که همان روز، نیروی هوایی ارتش با ۱۴۲ فروند هواپیمای جنگنده، عملیاتی انجام داده که در نوع خودش بی نظیر بوده. برای مان عجیب بود که بدون آمادگی و شناسایی قبلی، توانسته‌اند چنین عملیات با عظمتی انجام دهند.^۱

عصر آن روز، طبق نقشه قبلی، از قسمت شمالی سرپل ذهاب به طرف مرز عراق پرواز کردیم. چهار فروند بالگرد جنگی کبرا و یک فروند بالگرد نجات ۲۰۶ بودیم. نیروهای خودی را رد کردیم و به یکسری رشته‌کوه‌ها رسیدیم. در ارتفاع پایین پرواز می‌کردیم تا ردیابی نشویم.

پشت کوه‌ها، تانک‌ها، نفربرها و نیروهای پیاده عراقی را دیدیم. از آن بالا، عین گله گوسفند دیده می‌شدند که کل دشت را پوشانده بودند و جلو می‌آمدند. آن قدر زیاد بودند که اگر، توپ و راکت‌ها را شانس هم پرتاب می‌کردیم، بهشان اصابت می‌کرد. با دوربین کبرا نگاه‌شان کردیم و بلافاصله پشت کوه‌ها پناه گرفتیم.

اولین بار بود که در عمرم آن همه دشمن واقعی جلوی چشم می‌دیدم. حس دوگانگی شهامت و ترس توأمان به دلم می‌ریخت. با دیدن تعداد ناچیز بچه‌های خودمان در مقابل یک لشکرانبوه، گریه‌ام گرفته بود. یاد امدادهای غیبی خدا در قرآن افتادم و دلم آرام شد.

غافلگیر شده بودیم. اگر طبق آموزش‌هایی که در دوران دانشجویی

۱. عملیات سایه البرز (کمان ۹۹): اولین و بزرگ‌ترین عملیات هوایی گسترده‌ای بود که دو ساعت بعد از حمله رسمی عراق، در یکم مهر سال ۵۹ توسط نیروی هوایی ارتش انجام گرفت. این عملیات باعث برتری هوایی ارتش ایران در ماه‌های آغازین جنگ شد.

دیده بودیم، بهشان حمله می بردیم، بی برو برگرد تار و مار می شدیم. به ما یاد داده بودند در ارتفاع پایین و با فاصله کم شلیک کنیم؛ اما تانک‌ها، کالیبر بالای سرشان داشتند و در این صورت، خیلی زود شکار می شدیم. از طریق ارتباط رادیویی با هم مشورت کردیم. قرار شد با تاکتیک‌های ابداعی، همه با هم حمله کنیم. در یک نقطه ثابت نماییم و تندتند جابجا شویم.

چند بار از پشت کوه‌ها، نامحسوس موقعیت را شناسایی کردیم. منتظر ماندیم تا نزدیک تریبایند. دو-سه کیلومتر مانده به کوه‌ها، یک دفعه با هم بالا آمدیم و حمله کردیم. هرچه توپ و راکت داشتیم، روی سرشان خالی کردیم و به پادگان برگشتیم.

صبح روز بعد، دوباره همین برنامه را داشتیم.

بعد از برگشتن ما از منطقه، چند هلی‌کوپتر کبرا، توی میدان صبحگاه پادگان روی زمین نشستند. دیدم بچه‌های پایگاه خودمان هستند؛ اکبرآقای شیروودی هم بین آن‌ها بود. نزدیک تر رفتم و موقعیت را به او توضیح دادم. گفت: «نگران نباشید. با من بیاید ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم.»

رفتیم اتاق عملیات که خط تماس مستقیم داشت. اکبرآقا پشت میز نشست، به نخست‌وزیر زنگ زد و گفت: «آقای رجائی^۱ عزیز، متأسفانه قصر شیرین رو گرفتن. خواهش می‌کنم به نیروی هوایی دستور بدید تا بیان و پل‌های مواصلاتی رو بمباران کنن. تا دشمن نتونه وارد سرپل ذهاب بشه.» گوشی را قطع کرد و با ناراحتی گفت: «آقای رجائی گفتن که من فرمانده

۱. محمدعلی رجایی (۱۳۱۲ قزوین-۱۳۶۰ تهران) دومین رئیس‌جمهور دلسوز و مردمی انقلاب اسلامی ایران بود که به دست گروهک‌ها ترور شد.

کل نیستیم. پیغام تونو به آقای «بنی صدر»^۱ می‌رسونم؛ اما ممکنه حرفمو گوش نکنه.»

یکی از بچه‌ها گفت: «خب چرا با خود آقای بنی صدر تماس نمی‌گیری؟» کمی فکر کرد و این بار شماره بنی صدر را گرفت. همان حرف‌ها را به او هم گفت. نمی‌دانم چی شنید که چهره‌اش توی هم رفت. خنده تلخی کرد و گوش‌هایش را گویید.

پرسیدم: «چی شد اکبرجان؟ چی گفتن مگه؟»

آهی کشید و گفت: «بچه‌ها، کسی نیست به دادمون برسه. باید خودمون تنهایی جلوی دشمن وایسیم.»

«یحیی شمشادیان»^۲ نزدیک تر رفت و دست شیرودی را گرفت.

- امیدت به اون بالایی باشه داداش. با توکل به خودش جلوشون می‌ایسیم.

من و بقیه هم حرفش را تأیید کردیم.^۳

۱. سید ابوالحسن بنی‌صدر: نخستین رئیس جمهور ایران بعد از انقلاب اسلامی بود. او با سازمان مجاهدین خلق متحد شد و در خرداد ۱۳۶۰، به عنوان فرد خائن، توسط امام خمینی رحمته الله علیه از مقامش عزل گردید و در پوشش زنانه از ایران فرار کرد.

۲. خلبان شهید سرلشگر یحیی شمشادیان (۱۳۳۲ قصرشیرین - ۱۳۶۱ سومار) در سال ۱۳۵۲ با دیپلم برق استخدام هوانیروز شد. پس از طی دوره‌های پروازی بالگرد کبرا و موشک تاو در پایگاه اصفهان، با درجه ستوان سومی به پایگاه هوانیروز کرمانشاه معرفی گردید. شجاعت و پایداری او در جبهه سومار و سرپل ذهاب، قابل تحسین است. او در عملیات‌های مسلم‌ابن عقیل، فتح و میمک در حالیکه فرمانده تیم پروازی را برعهده داشت؛ به همراهی دیگر اعضای تیمش موفق شد در ارتفاعات ۴۰۲ و دیگر مناطق عملیاتی، نیروهای دشمن را زمین‌گیر کند.

۳. یک بار آقای اکبر فرسنجانی، که آن موقع رئیس شورای عالی دفاع را برعهده داشت، برای سرکشی به پادگان ابودر آمده بود. موقع خداحافظی، اکبر شیرودی دستش را گرفت و گفت: «سلام منو به آقا پرسونید و بگید، شیرودی میگه: تو جبهه تعهد می‌کنی نه تخصص.»

آن زمان، اکثر افراد باتجربه و متخصص فرار کرده بودند. یکی - دو نفر سرهنگ تمام داشتیم. همگی جوان‌های تازه‌کاری بودند که با جان و دل می‌جنگیدند.

به دستور شیروودی، با چند نفر از بچه‌ها، به پایگاه خودمان برگشتیم تا با کمک مهندسین فنی، وسایل پرنده را برای عملیات پیش رو آماده کنیم.

یک شب، تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که یک دفعه صدای انفجارهای پی‌درپی از پایین کوه به گوش رسید. آن قدر خسته بودم که نتوانستم از جایم بلند شوم و ببینم چه خبر است. پلک‌هایم بی اختیار بسته شد و خوابم برد. صبح شنیدم که دو تا از زاغۀ مهمات پایگاه که زیر کوه‌ها بود، منفجر شده است. عوامل را دستگیر کردند؛ کار سربازهای منقضی سال ۱۳۵۶ بود که جذب گروهک‌ها شده بودند.

این سربازها دادگاهی شدند. طبق قوانین همهٔ کشورها، باید اعدام می‌شدند؛ ولی امام خمینی علیه السلام چنین اجازه‌ای نداده و گفته بودند آن‌ها جوان هستند و ممکن است اشتباه کرده باشند. توبه‌های‌شان را قبول کنید؛ اما تحت نظر باشند.

چون کسی را نکشته بودند، بخشیده شدند. اکثرشان توبه کردند و بعدها به کمک نیروهای خودی آمدند.

یک بار موقع برگشت از عملیات، پروانهٔ یکی از بالگردها تیر خورد. نتوانستند همراه ما برگردند و مجبور شدند نزدیک در منطقه‌ای نزدیک عراقی‌ها روی زمین بنشینند. هلی‌کوپتر ۲۰۶ توانست خلبان‌ها را نجات دهد؛ اما بالگرد کبرا همان‌جا ماند. این قضیه اعصاب‌مان را بهم ریخت. باید کاری می‌کردیم. در آن شرایط تحریم و کمبود امکانات، سرمایهٔ مهمی را از دست داده بودیم.

قضیه را به مهندسین فنی گفتیم؛ با این که می دانستیم در آن شرایط سخت، کاری از دست شان بر نمی آید. پروانه کبرا سنگین بود و تعویض کردنش، حداقل یک روز کامل زمان می برد. آن هم در آشیانه مخصوصی که مجهز به وسایل تعمیراتی بود.

نگرانی مان را که دیدند، با هم مشورت کردند و گفتند: «شاید بشه کاری کرد.»

یکی از خلبان ها گفت: «این کار غیر ممکنه برادرای من! خودتونو به کشتن می دید.»

در جوابش گفتند: «شما ما رو برسونید اون جا، بقیه ش دیگه خدا کریمه.»

ته دلم یکی نهیب می زد که اگر خدا بخواهد، همه چیز ممکن می شود. حرف شان را جدی گرفتیم و گفتیم: «پس معطل چی هستید؟»

دو تا تیغه پروانه را از پایگاه برداشتیم و راه افتادیم. با احتیاط در منطقه فرود آمدیم. بچه های فنی پیاده شدند و کارشان را شروع کردند. صدای گلوله توپ و موشک دشمن، رفته رفته نزدیک تر می شد. امید عجیبی به دستان معجزه گر مهندسین فنی داشتیم. تند و تند تیغه ها را جایگزین کردند و سر دو ساعت، همه چیز ردیف شد. این کار واقعاً حیرت آور بود.

یکی از خلبان ها سوار همان بالگرد کبرا شد و پشت سر ما راه افتاد. احساس غرور و سربلندی می کردیم. یاد حرف آمریکایی ها افتادم که می گفتند مهندسین فنی ما، بدون کمک آن ها نمی توانند کاری از پیش ببرند. آرزو کردم که کاش بودند و این اتفاق را از نزدیک می دیدند.

ششم مهر به «اسلام‌آباد غرب»^۱ رفتیم. درگیری‌ها در جبهه گیلانغرب شروع شده بود. عشایری که منطقه را خوب می‌شناختند، همراه ارتشی‌ها در کوه‌های اطراف پراکنده شده بودند و نگرهبانی می‌دادند. یک روز خبر آوردند دولشگر نیروی عراقی از سمت جنوبی «بازی‌دراز»^۲ تا قصرشیرین، در حال پیشروی هستند و قصد تصرف گیلانغرب را دارند.

تعداد نیروهای ما کم بود؛ اما چاره‌ای نداشتیم. ارتشی‌ها، عشایر و چند نفری هم سپاهی بودند که وارد عمل شدند؛ ما هم با چند بالگرد کبرا و هلی‌کوپتر نجات پشتیبانی‌شان کردیم.

همان شب، سرگرد رحیمی از نیروهای ستاد کل ارتش، به همراه یکی از بچه‌ها برای شناسایی منطقه رفتند و خبر آوردند که نیروهای عراقی را زمین‌گیر کرده‌ایم. می‌گفتند باور کردنش سخت است. درست مثل معجزه می‌ماند.

هجدهم مهر رفتیم ایلام و از آن جا به سمت «آبدانان»^۳ پرواز کردیم. فرمانده مان احمد کشوری بود. هر روز عملیات پراکنده داشتیم؛ دشت عباس، عین‌خوش، موسیان، آب‌بر، «دهلران»^۴ تا نزدیکی دشت مهران

۱. اسلام‌آباد غرب یکی از شهرهای استان کرمانشاه است. به لحاظ جمعیت و وسعت، دومین شهر این استان بعد از کرمانشاه می‌باشد. تا قبل از انقلاب ۵۷ شاه‌آباد نام داشت و بزرگ‌ترین شهر کلهرنشین ایران است.

۲. ارتفاعات سخت‌گذر بازی‌دراز با قلعه‌های بلند و شیب‌های تند و بریدگی‌های ممتد، از اهمیت ویژه‌ای در منطقه مرزی استان کرمانشاه برخوردار است. این ارتفاعات بزرگ، درون مثلث قصرشیرین - گیلانغرب - سرپل‌ذهاب واقع شده است و بر منطقه تسلط کامل دارد.

۳. آبدانان چهارمین شهرستان پرجمعیت استان ایلام است و در میان رشته‌کوه‌های زاگرس قرار دارد.

۴. دهلران، دومین شهر استان ایلام از نظر جمعیت، وسعت، اهمیت اقتصادی و سیاسی می‌باشد که بیش‌ترین مرز مشترک با کشور عراق را در این استان داراست.

را پوشش می‌دادیم. وحدت و انسجام نیروها بیش‌تر شده بود. گاهی چندین سورتی^۱ در روز پرواز می‌کردیم که حدود ده ساعت می‌شد. موقع برگشت از عملیات، مردم آبدانان برای مان دست تکان می‌دادند و شادی می‌کردند. با دیدن وضعیت نابسامان آن‌ها، گریه‌ام می‌گرفت و انگیزه‌ام برای جنگیدن بیش‌تر می‌شد. ماشین‌ها و وسایل زندگی‌شان را وسط کوه‌ها و دژها رها کرده و رفته بودند. خرت و پرت‌های‌شان را پشت ماشین‌های نیسان، ژیان، پیکان و پژو بار کرده بودند؛ هر جا که بنزین‌شان تمام شده بود، از خیر همه چیز گذشته و فقط جان‌شان را نجات داده بودند. هر بار که آن‌ها را می‌دیدم، زندگی با همه زرق و برقش در نظرم حقیر و ناچیز می‌شد.

خبردار شدیم که نیروهای عراقی در دشت عباس مستقر شده‌اند و می‌خواهند دزفول را قیچی کنند. بلافاصله جلسهٔ بریف تشکیل دادیم، مسیرمان را از روی نقشه مشخص کردیم و گروه‌بندی شدیم. مهندسین فنی هم، راکت، موشک و مهمات هلی‌کوپترها را آماده کردند و راه افتادیم.^۲ دو بالگرد کبرا و یک بالگرد ۲۰۶ نجات بودیم. مسیر پروازمان، منطقهٔ غربی دشت عباس بود.

خلبان هلی‌کوپتر بغل‌دستی من، یحیی شمشادیان بود؛ کبرای موشک‌انداز تاو داشت و کبرای ما توپ و راکت پرتاب می‌کرد. دوربین تاو

۱. یعنی نوبت پرواز. یک روال عادی پروازی.

۲. پرواز در شرایط عادی، مراحل و جزئیات زیادی دارد که در شرایط جنگی، آن‌ها را رعایت نمی‌کردیم. فلایت پلن هم نمی‌نوشتیم. فقط با بیسیم اطلاع می‌دادیم که آمادهٔ حرکت هستیم و هر وقت دستور می‌رسید، پرواز می‌کردیم. البته قبل و بعد هر پرواز، مهندسین فنی مستقر در منطقه، وسایل پرنده را چک می‌کردند تا از سالم بودنش مطمئن شوند.

قوی تر بود و دقیق تر می زد. وقتی به نیروهای عراقی رسیدیم، پشت کوه‌ها پناه گرفتیم. یحیی با دوربین‌اش نگاه کرد و گِرا داد.

- یدی جان، شما برو سمت چپ، طرف نیروهای پیاده و نفربر. ما هم می‌ریم سمت تانک‌ها.

راکت‌های ما نفرات را خوب می‌زد و موشک‌های تاو، تانک‌ها را. خلبان کمکی من «اردشیر خوش‌کردار» بود. حواس مان به شکار نفربرها بود که یکهو صدای یحیی توی هدفون پیچید.

- یدی بکش پایین که مُردی!

تا این را گفتم، چند متری کشیدم پایین. همان لحظه یک موشک از دو متری مان رد شد. اردشیر گفت: «اووووف! خدای بزرگ.»

هر دو شوکه شده بودیم. توی بیسیم گفتم: «آیحیی، جامون شناسایی شده. درست نیست جلوتر از این بریم. بهتر نیست برگردیم؟»

حرفم را قبول کرد. عقب عقب برمی‌گشتیم تا موشک‌هایی که بی‌امان به طرف مان هجوم می‌بردند، ببینیم و به موقع رد کنیم. گاهی از چند متری بالای سر و گاه از کنار هلی‌کوپترها رد می‌شدند. هم‌زمان راکت هم پرتاب می‌کردیم. بالآخره موفق شدیم پشت کوه‌ها پناه بگیریم و به شیوهٔ مَسک‌آن‌مَسک^۱ عمل کنیم.

بالگرد یحیی آمد بالا و خواست بزند که یکهو موشکی درست خورد به تپهٔ روبرویی‌اش، کمانه کرد و برگشت؛ با چند متر فاصله، هلی‌کوپتر را رد کرد، افتاد پشت سرش روی زمین و منفجر شد! دود و خاک به هوا بلند

۱. mask unmask یعنی یک مانع طبیعی مثل کوه را سنگر قرار می‌دادیم. با دوربین شناسایی می‌کردیم. بالا می‌آمدیم، هدف را می‌زدیم و دوباره پناه می‌گرفتیم.

شد. هراسان پرسیدم: «چی شد یحیی؟»

بیسیم خس خس کرد و صدایی نیامد. فکر کردم ترکش هایش به آن‌ها اصابت کرده. ترسیدم و نگران شدم. خواستم جمله‌ام را تکرار کنم که صدای مهربان یحیی جوابم را داد.

- ما زنده ایم داداش!

هلی‌کوپترشان از توی دود بالا آمد و قلبم آرام شد. به آسمان سیاه بالای سرم نگاه کردم و برای خدا بوسه فرستادم.

خاطر یحیی خیلی برایم عزیز بود. با آن سبیل‌های پرپشت و قامت بلندش، شبیه لوطی‌های داش‌مشتی می‌ماند. مرام و معرفت خاصی هم داشت. تیز و بز و باهوش بود.

گفتم: «نصفه عمر شدم پسر!»

بلند خندید و گفت: «چاکرتم بامرام.»

به محل استقرارمان در آبدانان برمی‌گشتیم که نیمه‌های راه احساس کردم، یکی از پدال‌های زیر پایم سفت شده و سخت کار می‌کند. تا به مقصد برسیم، آن قدر به آن فشار آوردم که انگشت‌های پایم حسابی درد گرفت. به ایستگاه که رسیدیم، بلافاصله یکی از مهندسین فنی را صدا زدیم و جریان را به او گفتیم. قسمت‌های مختلف را چک کرد و وقتی به پروانه رسید، با تعجب پرسید: «یعنی با این وضعیت پرواز کردین؟!»

اشاره کرد برویم بالا.

- بیایید این جا رو نگاه کنید.

با اردشیر خوش کردار رفتیم بالا. دیدم که سیم موشک‌ها مثل فرفه، دور پروانه پیچیده. آن قدر زیاد بود که حتی نمی‌شد با سیم‌چین بازشان کرد. باید با کابل‌بُرهای مخصوص پاره می‌شد.

اردشیره گفت: «خدا بهمون رحم کرده که سقوط نکردیم.»

مهندس گفت: «خدا براتون سنگ تموم گذاشته برادر! نماز شکر داره

این معجزه.»

مهره‌های پشت‌م تیر می‌کشید و سرم درد می‌کرد، دلم می‌خواست بروم و قبل از ناهار کمی چرت بزنم. راه افتادم بروم سمت خوابگاه که دیدم دو فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ روی زمین نشستند. رئیس‌جمهور بنی‌صدر و سرلشگر «ظهیرنژاد»^۱ بودند. خواب از سرم پرید و برگشتم پیش بچه‌ها. گفتند قرار است رئیس‌جمهور سخنرانی کنند. دستور رسید همه نیروها در محل استقرار هلی‌کوپترها جمع شوند.

بنی‌صدر که از دور که پیدایش شد، رزمنده‌ها دوره‌اش کردند و با سلام و صلوات آوردندش به جایگاه. حس خوبی نسبت به او نداشتم و نزدیکش نرفتم. رفت بالای صندلی و پشت بلندگوی پایه‌بلند برای مان حرف زد. کمی در مورد شرایط بحرانی جنگ گفت و بعد به سؤالات رزمنده‌ها جواب داد.

اکثر بچه‌ها می‌گفتند: «سلام ما رو به امام برسونید.»

یکی از سربازهای کم سن و سال دست بلند کرد و گفت: «آقای

۱. تیمسار سرلشگر قاسم‌علی ظهیرنژاد ارشادی (۱۳۰۳ اردیبه‌ل - ۱۳۷۸) در سال ۱۳۵۲ با درجهٔ سرهنگ دومی از ارتش بازنشسته شد و بعد از انقلاب اسلامی دوباره به ارتش بازگشت. وی مدتی فرمانده نیروی زمینی ارتش و رئیس ستاد مشترک ارتش بود.

رئیس‌جمهور! یه خواهش ازتون دارم.»

رئیس‌جمهور سری تکان داد.

- بگو، می‌شنوم.

سرباز در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: «ما رو بفرستید جلو تا

بجنگیم. دیگه از نگهبانی دادن خسته شدیم.»

بنی صدر پوزخندی زد و پرسید: «ببینم! تو کار با توپ رو بلدی؟»

سرباز سرتکان داد.

- نه!

- کار با تانک رو بلدی؟

- نه متأسفانه.

- خمپاره‌انداز چی؟

- نه.

چندتا از ادوات دیگر را نام برد، وقتی دید جواب همه‌شان نه شد.

صدایش را بالا برد و با لحن تندی به او توپید: «این جووری که شهید راه

خر می‌شی بیچه!»

با شنیدن این حرف، قلبم فشرده شد. سرباز سرش را پایین انداخت و

یک لحظه سکوت شد. دو-سه متر با او فاصله داشتم. این حرفش آن قدر

عصبانی‌ام کرد که دلم می‌خواست بلند شوم و با مشت بزنم توی دهنش.

سردردم بیش‌تر شد. توی دلم گفتم: «آخه بی‌شعور! این سرباز با تمام

عشقش داره این حرفو می‌زنه. نیازی به اون همه تخصص نیست، اگه

پاش بیفته با همون ژ ۳ قیامت میکنه.»

ذره ذهنیت مثبتی که از او داشتم، همان جا خرد شد و فرو ریخت.
حتی برای بدرقه اش هم نرفتم.

پاسگاه ژاندرمری «چیلات»^۱ دست عراقی ها افتاده بود. عشایر منطقه
این خبر را آوردند و درخواست کمک کردند. در جلسه ای که تشکیل
دادیم، بچه های سپاه آن منطقه، محلی را روی نقشه نشان داد و گفتند:
«ما تو این مسیر چیزی نداریم، هرچی دیدید بزنید.»

قبل از طلوع آفتاب، با سه - چهار فروند هلی کوپتر کبرا و یک فروند
۲۰۶ نجات، از آبدانان بلند شدیم. به رشته کوه های زاگرس که رسیدیم،
از لای دره ها و رودخانه ها با ارتفاع پایین حرکت کردیم تا رادارهای دشمن
شناسایی مان نکند.

رشته کوه ها را رد کردیم و به دشت وسیع دهلران رسیدیم. آفتاب
داشت از پشت کوه ها بالا می آمد. در جاده منتهی به شهر، ماشینی را
دیدیم که تخته گاز می رفت و پشت سرش گرد و خاک به پا می کرد. به ما
گفته بودند هر چیزی که در مسیرمان دیدیم، بزنیم.

یحیی شمشادیان که در کبرای بغل دستی من بود، توی بیسیم گفت:
«یدی جان! قربون تون برم، برید اون ماشینو بزنید و برگردید.»

کبرای من راکت انداز بود و نفربر را دقیق شکار می کرد. از گروه جدا شدم
و به طرف ماشین حرکت کردم. درست رسیدم بالای سرش. یک خودروی
نفربر روسی بود. به خلبان کمکی ام گفتم: «آ جعفر بزن!»
چند ثانیه گذشت و خبری نشد.

از دل آتش
تسا آلمان
۱. منطقه ای مرزی در شهرستان دهلران

گفتم: «یاا دیگه، زود باش!»

گفت: «هر کاری می‌کنم نمی‌زنه.»

گفتم: «یعنی چی نمی‌زنه؟»

خودم سوئیچ را چند بار زدم بالا و دیدم کار نمی‌کند.^۱ خودرو داشت وارد شهر می‌شد. قضیه را به یحیی گفتم. جواب داد: «ولش کن داداش، اون عمرش باقیه، بیا بریم دیر می‌شه.»

برگشتیم و قاطی گروه شدیم. دودل بودم که برگردم یا نه. نزدیک پاسگاه رسیده بودیم که تصمیمم را گرفتم و توی بیسیم اعلام کردم: «آیحیی ما داریم برمی‌گردیم عقب، سلاح بالگردمون کار نمی‌کنه.»

این را گفتم و از آن‌ها فاصله گرفتم؛ اما دلم نیامد تنهایی برگردم. کمی دورتر ایستادم و تماشا کردم. پرچم عراق، بالای ساختمان پاسگاه، در باد تکان می‌خورد. چند نفر اسلحه به دست، نگهبانی می‌دادند. اطراف هم پرازتانک، نفربر و خودروهای مسلح بود. باقی نیروها هنوز در خواب بودند که بچه‌ها غافلگیرشان کردند. یحیی گفت: «بچه‌ها پرچمو نیگا کنید، الان سه سوت می‌فرستمش هوا.»

در چشم بهم‌زدنی، پرچم و نگهبانی که کنارش بود، به هوا رفت و ما یک صدا گفتیم: «الله اکبر! الله اکبر!»

تا عراقی‌ها به خودشان بجنبند، جهنمی از آتش درست شده بود. من هم جلوتر رفتم و خودرویی را نشانه گرفتم. گفتم: «جعفرجان، توکل به خدا. یه بار دیگه بزنی شاید عمل کنه.»

۱. سوئیچ مخصوصی وجود دارد که کنترل تیراندازی توپ و راکت با فشار آن، به کنترل کمک‌خلبان درمی‌آید و بالعکس.

بسم‌اللهی گفت و دکمه را فشار داد. در کمال ناباوری عمل کرد و راکت‌مان درست به هدف خورد! خوش حال شدیم و دنبال طعمه‌های بعدی گشتیم. تا می‌توانستیم زدیم و زمین‌گیرشان کردیم.

سمت چپ‌مان، پالایشگاه عراقی‌ها بود. رفتیم و باقی مهمات‌مان را آن‌جا خالی کردیم. راکت‌ها و موشک‌ها که به دیواره‌ها و دودکش‌ها می‌خورد، شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و هرم گرمایش تا آن بالا می‌رسید. از همان مسیری که آمده بودیم، به سمت دهلران برگشتیم. نرسیده به شهر، ۱۵ - ۲۰ نفری اطراف ۲ تا خودرو جمع شده بودند. به خیال این که افراد دشمن هستند، ارتفاع‌مان را کم کردیم تا بزنیم‌شان؛ اما دیدیم اسلحه‌های‌شان را بالای سرشان گرفته‌اند، بالا و پایین می‌پزند و ابراز احساسات می‌کنند. یحیی گفت: «بچه‌ها نزنید، انگار خودی‌ان.»

تعجب کردیم. به ما گفته بودند هیچ نیروی خودی در آن منطقه نیست.^۱ وقتی دقت کردم، مطمئن شدم یکی از خودروها، همان نفربر روسی است که هرچه تلاش کردیم، نتوانستیم بزنیمش. یک دفعه حامل دگرگون شد. حکمت خرابی سوئیچ و امداد غیبی خدا را آشکارا می‌دیدم و نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

هلی‌کوپترمان ایراد فنی پیدا کرده و سرو صدایش زیاد شده بود، به «ایرج ناوپناهی» که کمکی‌ام نشسته بود، گفتم: «بهتره همین‌جا فرود بیاییم و سیستم‌ها رو چک کنیم.»

۱. وقتی برگشتیم. با ایستگاه هوایی آبدانان تماس گرفتیم و جریان را به آن‌ها گفتیم. از این که اطلاعات اشتباه داده بودند، ناراحت بودیم. ظاهراً خبر نداشتند که تعدادی از نیروهای سپاه در آن منطقه مستقر هستند.

نزدیکی روستای «بدره»^۱ کمی دورتر از چادرهای عشایر فرود آمدیم. بیست دقیقه نگذشته بود که دیدیم، چند نفر از عشایر به طرف مان می‌آیند و برای مان دست تکان می‌دهند. از دیدن ما ذوق زده بودند و قربان صدقه مان می‌رفتند. خواستند برای صرف ناهار همراه شان برویم. قبول نکردیم؛ آن قدر اصرار کردند که آخر سر کوتاه آمدیم.

با ورود ما، تعدادی از مردان شال به کمر دوره مان کردند. چوب‌های شان را در هوا تکان دادند، چند دقیقه‌ای رقصیدند و به زبان محلی برای مان شعر و ترانه خواندند. خواستند جلوی پای مان مرغ و خروس قربانی کنند که اجازه ندادیم. ما را به بزرگ‌ترین چادرشان راهنمایی کردند. سفره پهن کردند و آش «سورانه»^۲ آوردند. می‌گفتند: «شما نمی‌دونید چه خدمت بزرگی به ما کردید.»

مردم زحمت‌کش و دل‌شادی داشتند؛ اما جنگ دلخوشی‌های شان را بهم زده بود. بچه‌ها از گوشه و کنار چادر سرک می‌کشیدند و با کنجکاو می‌نگاه می‌کردند. وقتی بهشان لبخند می‌زد، ریزریز می‌خندیدند و فرار می‌کردند. موقع خداحافظی، نان و کشک محلی بهمان هدیه دادند. آن همه احترام و قدرشناسی، ما را به وجد می‌آورد و انگیزه مان را برای دفاع بیش‌تر می‌کرد.

بخشدار موسیان ایلام اعلام کرده بود قبل از ورود عراقی‌ها، اهالی آن منطقه خانه‌های شان را تخلیه کنند. یکسری از روستاهایی که عرب‌نشین بودند، مقاومت می‌کردند. یک بار چند نفر از بزرگان شان به پادگان ما در

۱. از توابع استان ایلام

۲. غذای محلی عشایر

ایستگاه هوایی آبدانان آمدند و گفتند: «ما عرب هستیم، صدام هم عرب؛ پس مشکلی باهامون نداره. شما هم کاری به کار ما نداشته باشید.»
آن قدر جدی و مطمئن حرف زدند که انگار سال‌هاست صدام را می‌شناختند. ما هم دیگر پاپی‌شان نشدیم.

چند روز بعد، دوباره پیدای‌شان شد. این بار گریه می‌کردند و توی سرشان می‌زدند. از بخشدار آبدانان پرسیدم: «قضیه چیه؟ اینا چی می‌گن؟»

سری به تأسف تکان داد و گفت: «عراقی‌ها اومدن، به زن و بچه‌هاشون تجاوز کردن و اموال‌شونم آتیش زدن. حالا از ما کمک می‌خوان.»
خواستیم بگوییم تاوان سنگینی پرداختید تا دست از باورهای نادرست‌تان بردارید؛ اما دل‌مان برای‌شان سوخت، ترجیح دادیم سکوت کنیم و دلداری‌شان بدهیم.

سینی غذا را گرفتم و رفتم سمت احمدآقا^۱ و یحیی که کنار هم نشسته بودند. بچه‌ها یکی یکی آمدند و دورمیز شلوغ شد. استانبولی داشتیم. سر به سر هم گذاشتن‌ها و خندیدن‌ها شروع شد. پیله کرده بودند به استانبولی بی‌گوشت و بی‌نمک.

نگاهم به خلبان اف‌ای سی^۲ بود. مثل همیشه صاف و اتوکشیده راه می‌رفت. غذایش را گرفت و رفت سر میزی که از همه خلوتر بود. قبل از

۱. شهید احمد کشوری

۲. یک سری خلبان‌های غیرزرهی (F.A.C)ها که کنترل و هماهنگی خلبان‌ها و هواپیماهایی را انجام می‌دادند که در منطقه جنگی حضور داشتند.

انقلاب در آمریکا دوره دیده و غرور کاذبی داشت. طوری نشان می داد که معلوم بود خودش را آدم مهمی می داند و دوست ندارد قاطی جمع ما شود. در آن شرایطی که هیچ کدام از فرماندهان، حتی درجه نمی زدند؛ این برخورد برای مان عجیب و آزاردهنده بود.

بچه ها با چشم و ابرو به او اشاره کردند. داشت با غذایش ورمی رفت؛ معلوم بود که از دستپخت آن شب خوشش نیامده است. یکی از بچه ها گفت: «باید یه حالی از این بچه سوسول بگیریم. انگار از دماغ فیل افتاده که ...»

احمدآقا گره ای به ابروهایش انداخت و دهانش را یک طور بامزه ای جمع کرد؛ یعنی این که دوست ندارد در جمع دوستانه مان، در مورد آدم ها این طور راحت غیبت کنیم. سر این چیزها خیلی حواسش بود. یحیی ادامه حرف او را گرفت: «خب احمدخان، راس می گه این بنده خدا. باید یه حرکتی بکنیم تا دست از این اداهاش برداره.»

من گفتم: «تو باهش هم درجه ای احمدآقا. فرمانده هم که هستی. شاید ازت حساب ببره. تو یه چیزی بهش بگو.»

سری تکان داد و گفت: «نگران نباشید. درستش می کنم.»

غذایش را که تمام کرد، بلند شد و رفت کنار او. سر صحبت را باز کرد و روزهای بعد، کم کم رابطه شان صمیمی تر شد؛ اما همچنان از ما دوری می کرد.

یک بار او را همراه خودش به منطقه ای آورد که هلی کوپترها را مستقر کرده بودیم. با روی باز او استقبال کردیم؛ اما همچنان، سرد و سنگین برخورد می کرد. احمدآقا گفت: «برادر جان، شما دوره دیده و توانمندید.

حالشو دارید با این کبرای ما هم یه دوری بزیم؟»

با اکراه قبول کرد. کمکی احمدآقا نشست و با هم اوج گرفتند. نیم ساعت بعد پیدای شان شد. وقتی هلی کوپتر روی زمین نشست. بلافاصله از آن بیرون پرید. چهره اش عصبانی بود و پره های دماغش می پرید. زیر لب غرغر می کرد. پرسیدیم: «چی شده برادر؟ چرا آن قدر عصبانی هستی؟» دستش در هوا تکان داد.

- این قارقارک بی درو پیکر چیه که شما باهاش پرواز می کنید. ابوقراضه به درد نخور لعنتی... .

همین طور که فحش می داد، پا تند کرد و از آن جا دور شد. احمدآقا را دوره کردیم و پرسیدیم: «پسر چی کار کردی باهاش؟ چرا همچین شده بود؟» خندید و سرتکان داد.

- خدا منو بیخشه. بلایی سرش آوردم که تا عمر داره، امروزو یادش نمی ره!

تعریف کرد که او را برده به دژه شرقی کوه های «شاهنخجیر»^۱ که پای هیچ انسانی به آن جا نرسیده و همه جور جک و جانوری بوده. گفت: «آن قدر این ور و اون ور رفتم، الکی بالا و پایین کردم و تکون خوردم که طرف وحشت کرده بود. فکر می کرد کبرا عیب و ایراد پیدا کرده و فاتحه مون خونده س.»

کمی سکوت کرد و شانه بالا انداخت.

- فقط خواستم غرور کذایی شو کنار بذاره.

۱. کوه هایی در جنوب شهرستان ایلام؛ با ضخامت ۱۷۲ متر از سنگ های آهکی با میان لایه های آهک ماری و شیلی تشکیل شده است.

از فردای آن روز، توی غذاخوری غیر از احمدآقا، ما هم یکی یکی رفتیم و کنارش نشستیم. رفتارش به کل تغییر کرده بود.

بیست و چهارم آبان ۱۳۵۹ به کرمانشاه برگشتم. دلم حسابی برای خانواده ام تنگ شده بود. برای این که حال و هوای آن‌ها هم عوض شود، ساک مان را بستیم و چند روزی به صائین قلعه رفتیم. بحران جنگ، دغدغه مردم روستا هم شده بود. خانواده‌های زیادی، جوان‌های شان را راهی جبهه کرده بودند.

وقتی به پایگاه برگشتم، بعد از چند عملیات محلی، عازم جبهه گیلانغرب شدم. آن‌جا به گروه‌های فروندی تقسیم شدیم. پروازهای مان را نوبتی کرده بودند؛ ابتدا دو فروند می‌رفت برای عملیات و وقتی برمی‌گشت، نوبت دو فروند بعدی می‌شد. ۲۰-۳۰ کیلومتر مانده به گیلانغرب، در لابلای درّه‌ها مستقر شده بودیم.

یک بار که یحیی از عملیات برمی‌گشت؛ موقع پیاده شدن از بالگرد، دست روی قلبش گذاشت و با زاری گفت: «بچه‌ها من تیر خوردم.»

گفتم: «برو بابا لوس نشو، سوومورو گنده!»

افتاد روی زمین و آخ و ناله‌اش به هوا رفت. دوره‌اش کردیم. خلبان کمکی‌اش به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود. وقتی بهمان چشمک زد، مطمئن شدیم که یحیی سر کارمان گذاشته. به تلافی این کار، موهایش را بهم ریختیم و سیبلش را کشیدیم. داد زد:

- نکنید تو رو خدا! به مولا، راس می‌گم.

دستش را از روی سینه‌اش برداشت. جیب سمت چپ، درست روی

قلبش، سوراخ شده بود؛ اما خونی نبود! قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد و نشان مان داد. دیدیم گلوله کالیبر کوچک، دقیقاً وسط قرآن گیر کرده است. همگی مبهوت شدیم و چند ثانیه زبان مان قفل شد. پرسیدم: «پس جلیقه‌ات کو پسر؟»

موقع عملیات یک جلیقه سُربی ضدگلوله از روی لباس مان می پوشیدیم. جواب داد: «رفتنی عجله داشتیم، یادم رفت بپوشم.» به این فکر کردم که اگر قرآن آن جا نبود، یحیی هم دیگر پیش ما نبود. احساساتی شدم و بغلش کردم.

تازه از عملیات برگشته بودیم و خستگی از سر و روی مان می بارید. خیلی وقت بود که حسرت یک خواب جانانه توی دل همه مان مانده بود. از وقتی جنگ شروع شده بود؛ شب‌ها دیر می خوابیدیم و صبح کله سحر بیدار می شدیم. دیگر به این بی خوابی‌ها عادت کرده بودیم.

حتی وقتی مرخصی بودم، خواب به چشم نمی آمد. چرا که آرامش خاطر گذشته را نداشتم. آن روز هم درد مهره‌های کمر امانم را بریده بود. احساس کوفتگی شدید می کردم. آرزو کردم کاش یکی پیدا می شد و حسابی مشت و مال می داد.

عشایر از محل استقرار ما رد می شدند. اسباب و اثاثیه شان را بار الاغ و قاطر کرده و زن و بچه‌ها را روی آن‌ها نشانده بودند. فصل کوچ‌شان نبود؛ اما از ترس نیروهای عراقی به جای امن‌تر می رفتند. صدای جیرینگ جیرینگ زنگوله‌ها و سم اسب‌های شان در کوه و دشت می پیچید و بوی زندگی می داد.

یک دفعه دیدیم، زن‌هایی که دامن بلند گلدار پوشیده و لچک‌های رنگی جلوی دهان‌شان کشیده‌اند، از گروه جدا شدند و به طرف ما دویدند. تعجب کردیم، نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی نشان دهیم. خودشان را به هلی‌کوپترها رساندند و دوره‌شان کردند. دست به بدنه و پایه‌های‌شان کشیدند، بوسیدند و غبارشان را به سر و روی‌شان مالیدند. درست مثل ضریحی که مقدس باشد. چیزهایی به زبان محلی گفتند که معنی‌اش را دقیق نفهمیدم، ولی معلوم بود که دارند قربان صدقه ما و هلی‌کوپترها می‌روند. با دیدن این صحنه، درد و خستگی به یکباره از تنم پرکشید. قلبم پراز شوقی وصف‌ناپذیر شد. طوری که حاضر بودم، بارها و بارها جانم را فدای آسایش این مردم قدرشناس کنم.

دوازدهم آذر ماه دوباره به ایلام رفتم. فردای همان روز، صبح اول وقت، جلسه‌ای تشکیل شد و خلاصه پروازی که قرار بود انجام شود، با بچه‌ها مرور کردیم. مسیر عملیات مان، ارتفاعات میمک بود. آن روز من کمک خلبان احمد کشوری بودم که فرمانده مان در منطقه بود.

یکی از طبقات مهمان‌سرای توریستی ایلام را در اختیار بچه‌های هوانیروز گذاشته بودند؛ اتاق‌های تمیزی داشت و امکاناتش خوب بود. هلی‌کوپترها را هم در تنگه «قوچعلی»^۱ مستقر کرده بودیم. محل امنی بود و موشک‌های دشمن به آن جا نمی‌رسید. اطرافش را کوه‌های بلند پوشانده و کاسه‌مانند بودند. فقط یک راه باریکه‌ای داشت که از آن جا رفت و آمد می‌کردیم. بالای کوه هم ضدهوایی گذاشته بودیم.

۱. پناهگاهی سنگی در شمال شهر ایلام

پانزدهم آذر ماه، جلسهٔ بریف را در همان تنگه، داخل چادر فرماندهی تشکیل دادیم. سر پروازهای مان به توافق می‌رسیدیم که احمدآقا رو به من گفت: «یداله جان! تو امروز با من پرواز داری. پاشو آماده باش که دیر می‌شه.»

از این که همراه او باشم، حس خوبی داشتم. چایی ام را هورت سر کشیدم و بی‌معطلی دنبالش دویدم. هوای بیرون کمی سوز داشت. او خلبان نشست و من کمکی اش. داشت استارت می‌زد که دیدم «رحیم پزشکی» به طلق کابین می‌کوبد. با اشارهٔ سرو دست فهماند که می‌خواهد جای من بنشیند. کلاه و هدفونم را برداشتم و گفتم: «چی می‌گی؟ امکان نداره. خودم با احمدآقا می‌رم.»

دست به ریش‌هایش کشید.

- خواهش می‌کنم یداله، بیا پایین.

- امکان نداره.

از او خواهش و از من انکار. با خنده دستم را گرفت و کشید پایین؛ چسبیدم از صندلی و مقاومت کردم. احمدآقا دستی به پشتم زد و گفت: «یداله جان! حتماً قسمت اینه که امروز با آرحیم برم. برو پایین.»

نمی‌توانستم روی حرف او حرف بزنم. وقتی دید دلخور شدم. لبخندی زد و گفت: «اگه عمری باشه، قول می‌دم فردا با تو پرواز کنم.»

پریدم پایین و پزشکی با خوش حالی جای من نشست. برای شان دست تکان دادم و برگشتم سمت چادر.

هنوز یک ساعتی از رفتن شان نگذشته بود که صدای ناله‌ای از بیرون به گوشم رسید. با بچه‌ها از چادر بیرون دویدیم. «محمود مهرآبادی» بود؛

خلبان هلی‌کوپتر ۲۰۶ نجات. دو دستی به سرش می‌زد و می‌گفت: «احمدآقا رفت. بچه‌ها، احمد شهید شد!»

پرسیدم: «چی داری می‌گی؟ یعنی چی احمدآقا رفت؟»

به پهنای صورت اشک می‌ریخت. گفت: «عراقی‌ها احمد رو زدن. نتونستیم نجاتش بدیم.»

یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. صفحه‌ی ذهنم سیاه شد. جابجایی‌ام با رحیم در لحظه‌ی آخر، حکمت سالم ماندن خودم، آخرین حرف‌های معنی‌دار احمدآقا به ذهنم هجوم آورد. بهت‌زده پرسیدم: «رحیم چی شد؟»

- اوضاعش وخیم بود، بردیمش بیمارستان ایلام؛ اما احمد...

نتوانست باقی حرفش را بگوید. خودش را در آغوشم انداخت و صدای هق‌هق هر دوی‌مان بلند شد.

بلافاصله راهی تنگه‌ی مینا شدیم. چند نفر از عشایر محلی را هم با خودمان همراه کردیم تا مسیر را نشان‌مان بدهند. برای این‌که صدای هلی‌کوپترها به گوش عراقی‌ها نرسد، چند کیلومتر عقب‌تر، لای کوه‌ها فرود آمدیم. چند نفر از خلبان‌ها و عشایر با لندرور، سمت تنگه رفتند و احمدآقا را پتوییچ شده با خودشان آوردند. پیکرش سوخته و کوچک شده بود. با دیدنش در آن حال، چهره‌ی بشاش و لبخندهای مهربانش در نظرم مجسم شد. سوزشی عمیق روی دلم احساس کردم، انگار قلبم آتش گرفت. درست حال روزی را داشتم که مش‌دادا را از دست داده بودم.

احمدآقا روح بزرگی داشت؛ باایمان و خوش‌قلب بود. در آن‌گیر و دار مرگ و زندگی، نماز شب خواندنش ترک نمی‌شد. چهره‌ی باصفایی داشت و

بعضی روزها واقعاً نورانی می شد. این جور وقت ها سر به سرش می گذاشتیم و می گفتیم: «داری نوربالا می زنی احمدآقا! اگه رفتی اون بالا، تو رو خدا خواست به زیر پات باشه. ما هم مستحقیم به مولا!»

می خندید و می گفت: «این جوری نگید بچه ها، هنوز خیلی مونده تا خودمو بسازم.»

با جنازه او به کرمانشاه برگشتیم و آن شب برایش عزاداری کردیم. شب تلخی بود؛ پراز حسرت و دلتنگی. هرچه ناله می کردیم، دل مان آرام نمی شد.

فردای آن روز، خبر رسید که بچه های سپاه به فرماندهی «حاج احمد متوسلیان» در میوان نیاز به کمک دارند. روحیه بچه ها داغان بود. حاضر نشدند به میوان بروند. دوست داشتند در مراسم تشییع شرکت کنند. من و جواد اخلاقی قبول کردیم برویم. با این که دلم می خواست در مراسم حضور داشته باشم؛ اما سعی کردم بر احساساتم غلبه کنم. باید مثل احمدآقا می شدم، این جور وقت ها اولین نفری بود که برای رفتن داوطلب می شد.

به سنندج رفتیم و در لشگر ۲۸ پیاده کردستان مستقر شدیم. منطقه ناامن بود و چند روزی برای پشتیبانی از نیروهای ارتش و سپاه، در منطقه میوان ماندیم. به جز تخلیه شهدا و مجروحین از منطقه، چند عملیات ضربتی هم انجام دادیم.^۲

۱. حاج احمد متوسلیان یزدی (۱۳۳۲ در تهران)، فرمانده بالیمان و توانمند لشگر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ بود. او یکی از چهار فرد ربوده شده ایران در لبنان (سال ۱۳۶۱)، توسط نیروهای اسرائیلی است.

۲. عراقی ها با همدستی منافقین، در قسمت جنوبی شهر میوان، منطقه ذرلی مستقر بودند.

یک شب «علی صیادشیرازی»^۱ آمد و با هم شام خوردیم. وقتی از غذاخوری بیرون آمدیم. چند متری برف باریده و تا زانو تو می‌رفتیم. سیاهی شب به روشنی می‌زد. یکی از بچه‌ها گفت:

«الان برف بازی حسابی می‌چسبه‌ها.»

بلافاصله یک گلوله برفی به سرش خورد. گلوله‌ها رفته رفته بیش‌تر شد و خنده‌ها را با خودش همراه کرد. بچه‌های نیروی هوایی و زمینی قاطی شدند. یکی داد زد: «زن برادر، زن! من سرگردم.»

آن یکی جواب داد: «لوس نشو بابا، منم سرهنگم! بچه‌ها بزیندش.»
اوضاعی شده بود تماشایی. می‌زدیم و می‌خندیدیم. همه افسران، درجه‌دارها و سربازها با هم قاطی شده بودند. با این که ته دل مان، نگران اوضاع کردستان بودیم؛ اما برف بازی و صمیمیت آن شب، مزه دیگری داشت.

با هلی‌کوپتر کبرا راهی ایلام بودیم.^۲ وقتی از زمین بلند می‌شدیم، کنترل وسیله را به خلبان کمکی ام عباس حسین زاده سپردم.

یکسری از بچه‌های ارتش و سپاه برای مقابله با آن‌ها رفته و در محاصره افتاده بودند. دورو اطراف کوه‌ها در دست عراقی‌ها بود. از ما خواسته بودند تا جنازه‌ها و مجروحین را تخلیه کنیم؛ اما ناچار شدیم چندین عملیات هم انجام دهیم.

۱. شهید سپهبد علی صیادشیرازی (خرداد ۱۳۲۳- فروردین ۱۳۸۷) فرمانده سابق نیروی زمینی ارتش، عضو شورای عالی دفاع و یکی از فرماندهان توانمند در هشت سال دفاع مقدس بوده است. وی پس از ۳۲ سال خدمت در یگان‌های مختلف نیروی زمینی ارتش، مقابل درب منزلش در تهران، به دست نیروهای مسلح سازمان مجاهدین خلق، ترور شد و به مقام بلند شهادت رسید. او یکی از شهدای بزرگ و والامقام ایران است.

۲. بیستم دی ماه بود. در این فاصله، دو مأموریت دیگر نیز به ایلام و کرمانشاه داشتم.

زمین زیر پای مان از برف زمستانی سفیدپوش بود و باد تندی می‌وزید. هلی‌کوپتر تکان تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. به گردنه «قلاجه»^۱ که رسیدیم، باد شدیدتر شد و تکان‌ها بیش‌تر. پرسیدم: «اوضاع چه‌طوره برادر؟»

حسین‌زاده با کلافگی جواب داد: «یدی جان، خودت بگیر. باد خیلی شدیده.»

او رها کرد و من گرفتم. باد زوزه می‌کشید و با این که بخاری روشن بود، سوز سردی از درزها می‌تپید داخل. کنترل وسیله در آن اوضاع، واقعاً کار سختی بود. یک‌هفته ۲۰-۳۰ متر بالا و پایین می‌شد و کند حرکت می‌کرد. توی هوا معلق و سرگردان بودیم. از نظر قوانین هوایی، پرواز در آن شرایط نامساعد، قدغن بود؛ اما در شرایط جنگی، این قوانین درست و حسابی رعایت نمی‌شد.

هرآن ممکن بود جهت باد عوض شود و وسیله را به زمین بکوبد. دلهره‌آور بود و ترس به جان آدم می‌ریخت. یاد مش دادا افتادم که این جور وقت‌ها قرآن می‌خواند. زیر لب شروع کردم به خواندن سوره حمد و آیه‌الکرسی، دلم قرص شد و آرامشی عجیب تمام وجودم را پر کرد. یقین داشتم که دست مهربان خدا همراه ماست.

وقتی توی ایلام روی زمین نشستیم. عباس گفت: «خداییش من گورخیده بودم یدی؛ اما تو انگار نه انگار! همش تو آینه نگات می‌کردم. خیلی آروم بودی.»

با بچه‌های نیرو مخصوص ارتش، جلسه داشتیم. قرار بود در عملیات

۱. گردنه قلاجه با طول نزدیک به پانزده کیلومتر از گردن‌های صعب‌العبور کشور است که اصلی‌ترین راه ارتباطی شهرستان گیلانغرب و سومار با دیگر مراکز کشور می‌باشد.

آزادسازی ارتفاعات «میمک»^۱ شرکت کنیم. افسر عملیات مان، پسر سیه چرده‌ای بود که به شوخی او را «مشکی» صدا می‌زدیم. داشتیم به او می‌گفتیم که در «تنگه تاریکه»^۲ یک چهارلول عراقی کاشته‌اند. نشانه‌گیری اش آن قدر دقیق است که خیلی راحت می‌تواند هلی‌کوپترهای ما را شکار کند.

ستوان چهارشانۀ سبزه‌رویی که اهل میانه بود. پرسید: «گورورم بله چوخ نیگرانسیز؟»^۳

مهدی مشکی، قضیه را به او توضیح داد. کمی فکر کرد و گفت: «خیال تون راحت. فردا صبح قبل پرواز شما، خودم دخلشو میارم. بهتون قول می‌دم.»

این کار غیرممکن بود. فکر کردیم دارد بلُف می‌زند. وقتی دید حرفش را جدی نگرفتیم. خندید و گفت: «اصلاً فردا قبل از پرواز با من تماس بگیرید؛ اگه گفتم شیرم، یعنی فاتحه شو خوندم؛ اما اگه گفتم روباهم، یعنی حواس تون باشه.»

گرگ و میش صبح رفتیم و در صالح‌آباد مستقر شدیم تا به بچه‌های نیروی زمینی نزدیک باشیم. یک دفعه دیدیم، یک جیب جنگی ارتش، گرد و خاک‌کنان به طرف ما می‌آید. توپ چهارلولی هم پشت آن بود. از تعجب

۱. بازپس‌گیری میمک که با نام عملیات خوارزم و عملیات ضربت ذوالفقار هم شناخته می‌شود، اولین عملیات مهم و نسبتاً گسترده نیروهای مسلح ایران در مقابل عراق بود. این عملیات به فرماندهی ارتش و با شرکت تیپ یک لشکر ۸۱ زرهی و هوانیروز ارتش، رزمندگان سپاه ایلام و بسیج عشایری مردان ایل خزعل در نوزدهم دی ماه ۵۹ آغاز شد و به پیروزی انجامید. میمک نیز ارتفاعی است به طول تقریباً چهارده کیلومتر و به عمق هفت - هشت کیلومتر که موقعیتی استراتژیک در منطقه دارد. در کنار رودخانه‌ای به نام گراخوش که مرز دو شهرستان مهران و ایلام است.

۲. واقع در روستای سرخه‌دیزه در استان ایلام

۳. می‌بینم که خیلی نگران هستید؟

دهان مان باز مانده بود. خودش بود؛ همان ستوان ترک زبان. نزدیک مان رسید و گفت: «مَرده و قولش. اینو با خودم آوردم که خیال تون راحت باشه.» از بابت چهارلول خیال مان راحت شد. بچه های ارتش پیشروی زمینی داشتند و ما، هوایی پشتیبانی شان می کردیم. تازه وارد عملیات شده بودیم که دیدیم تانک ها قرو قاطی شدند. تعدادی نزدیک درّه و یکسری هم بالاتر بودند. نتوانستیم تشخیص دهیم کدام شان برای ماست و کدام برای عراقی ها. همان لحظه چشمم به هلی کوپتر شمشادیان افتاد، موشک تاو زیر بال اش داشت می سوخت. گفت: «بچه ها، بالگرد من تیر خورده، دارم برمی گردم عقب.»

ما هم ترجیح دادیم در آن وضعیت شلیک نکنیم و با او برگردیم. تا به مقصد برسیم، نگران شمشادیان بودیم. می ترسیدیم موشک منفجر شود. هرچه دعا بلد بودم، خواندم و از دور برایش فوت کردم. سالم به مقصد رسیدم و بالگردش آسیب چندانی ندید.

روزهای بعد باز هم برای عملیات رفتیم و بالأخره بعد از چند روز، قله های اصلی آن آزاد شد.

در حین عملیات، رادیو ایلام سرودهای حماسی و انقلابی پخش می کرد. احساس غرور و سربلندی توی دلم موج می زد و بغضم می گرفت.

اسفند ۱۳۵۹، تیراندازی با موشک تاو را در پایگاه کرمانشاه دوره دیدم که دو-سه هفته ای طول کشید.

اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ بود. خبر رسید تعدادی از بچه های سپاه، بین قروه و سنندج در محاصره گروهک ها افتاده اند. باید به کمک شان

می رفتیم؛ اما بنی صدر دستور کتبی داده بود که بدون اجازه او، کسی حق ندارد با نیروهای سپاه همکاری کند.

دل کردیم و آخر سر، عواقب کارمان را به عهده گرفتیم و راهی شدیم. دو کبرا بودیم و یک نجات. یکی از بچه های راه بلد را با خودمان همراه کردیم تا محل دقیق درگیری را نشانمان بدهد. تعدادی از گروهک ها با دیدن هلی کوپترهای ما فرار کردند. روی سربقیه هم، راکت و موشک ریختیم و بچه ها را از محاصره نجات دادیم. چریک های فدایی، دمکرات کرد و منافقین بودند.

غروب بود به خانه رسیدم. صدای رادیو بلند بود. بعد از ربوبی و چاق سلامتی با خانواده، پوتین ها را از پایم درآوردم و خواستم وارد اتاق شوم که گوینده اخبار استان کرمانشاه اعلام کرد.

- عقاب تیزپرواز آسمان ایران، دلیرمرد جبهه های جنگ، سرهنگ علی اکبر شیرودی، ظهر امروز به شهادت رسید و مسافر آسمان شد....

قلبم تیر کشید و تنم سست شد. پاهایم از زانو شکست و همان جا در آستانه در نشستیم. گوش هایم سوت ممتد کشید و همه چیز یک لحظه در نظرم تار شد. نای بلند شدن نداشتم. ننه برایم آب قند آورد. نمی دانم چقدر در آن حال بودم. وقتی به خودم آمدم، بغضم واشد و یک دل سیر گریه کردم. اکبر آقا جایگاه ویژه ای توی قلبم داشت.

بلند شدم و رفتم پایگاه، صدای سوز نوحه می آمد و همه گوشه ای ماتم گرفته بودند؛ مثل بچه هایی که یتیم شده باشند.

برای تشییع پیکرش، در میدان اصلی شهر، جایگاه مخصوصی درست

کرده و مردم دورش جمع شده بودند. تا آن موقع، چنین جمعیتی را در کرمانشاه ندیده بودم.

آیت‌اله صادقی خلخالی؛ دادستان انقلاب و آقای حدادعادل (شهید)؛ معاون امنیتی‌سیاسی استانداری کرمانشاه در جایگاه نشسته بودند و نوبتی سخنرانی کردند. من هم رفتم و متنی را در مدح شهید، به نمایندگی از بچه‌های هوانیروز خواندم. موقع سخنرانی سرهنگ عطاریان، دیدم که مردم هجوم آوردند و یک نفر را درست در پایین جایگاه گرفتند و به عقب هلش دادند. وقتی آمدم پایین، از بچه‌ها شنیدم که آن شخص، کلت کمری داشته و می‌خواستند آیت‌الله صادقی خلخالی را ترور کند.

بیکر شهید را به تنکابین بردند تا در زادگاه خودش دفن شود. ما باید در پایگاه می‌ماندیم. قسمت نشد او را همراهی کنیم.

شیرودی مثل شناسنامه پایگاه و قوت قلب ما بود. با رفتنش بیش‌تر بچه‌ها دل‌سرد شده و حتی روحیه پرواز نداشتند. در میان سوز ناله‌ها، یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت: «هر کدوم از شما یه شیرودی هستید و باید راهش رو ادامه بدید. نباید بذارید دشمن شاد بشیم.»

این حرف، به قلب‌ها قوتی دوباره بخشید. بلند شدیم و با هم تکبیر گفتیم.

شهادت اکبر شیرودی برای دشمن برگ برنده محسوب می‌شد و چند روز، تیت‌درشت اخبارشان بود. تا وقتی زنده بود، برای سرش جایزه کلانی تعیین کرده بودند. حالا هم چپ و راست تبلیغ می‌کردند که نیروی هوایی ایران، قدرت و قوت قبل را ندارد.

تصمیم گرفتیم ضرب شستی به آن‌ها نشان دهیم و ثابت کنیم که

خیالات‌شان اشتباه است. با این که فقدان شهید شیروودی، خلاء بزرگی برای ما بود؛ اما نباید اجازه می‌دادیم که دشمن از این قضیه سوءاستفاده کند و روحیه بگیرد. به همین خاطر یک گروه رزمی تشکیل دادیم و به سمت شهر پاوه پرواز کردیم. چند فروند هلی‌کوپتر جنگنده کبرا، چند فروند ۲۱۴ ترابری و هلی‌کوپتر نجات به همراه تیم متخصصین فنی بودیم. در آن چند روز، حملات موفقی داشتیم و حسابی دشمن را غافلگیر کردیم.

در یکی از عملیات‌ها، توپ‌های ضدهوایی و موشک‌های دشمن بی‌امان شلیک می‌کرد؛ من و ایرج میرزایی با هم بودیم و در مقابل‌شان کم نمی‌آوردیم. تمام مدت درگیری، چهره شهید شیروودی جلوی چشم‌هایم می‌آمد و انگیزه‌ام را برای جنگیدن چند برابر می‌کرد.

مأمویت‌مان تمام شد و به محل استقرارمان در پاوه برگشتیم. موقع فرود، متوجه شدیم که پوشش پلاستیکی یکی از پایه‌های هلی‌کوپترمان آویزان است.

پره‌های موشکی دشمن از زیر بالگرد ما رد شده بود، به این پوشش خورده و آن را گنده بود. یعنی فقط چند میلی‌متر با مرگ فاصله داشتیم تا دوباره دشمن شاد شویم. این چند میلی‌متر یعنی معجزه!

خرداد سال ۱۳۶۰، به دستور امام خمینی رحمته‌الله‌علیه، بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا عزل شد. این بهترین خبری بود که آن روزها می‌توانست ما را خوشحال کند.

چند روز بعد، «ناصر کاظمی»؛ فرماندار شهر پاوه، به پایگاه ما آمد و در جلسه‌ای که با هم داشتیم، گفت: «بنی صدر ادعا کرده که با رفتنش، ایران در مقابل عراق شکست می‌خوره.»
دستی به محاسنش کشید.

- حالا هدف ما اینه که عملیاتی انجام بدیم و ثابت کنیم که ایران بدون حضور بنی صدر، قویتر از قبل عمل می‌کنه.

نگاهش را دور چرخاند و با دستش به ما خلبان‌ها اشاره کرد.

- البته این مهم بدون همت شما عزیزان، قابل اجرا نیست.

مسئولیت‌ها تقسیم شد و روز بعد، با چند فروند کبرا و چند فروند بالگرد نجات و هلی‌کوپترهای ۲۱۴ به طرف پاوه حرکت کردیم. تنگه‌ای در قسمت شمالی شهر بود که دشمن به آن جا دید نداشت و محل امنی برای مستقر کردن هلی‌کوپترها بود.

وقتی از آن بالا نگاه کردیم، تمام منطقه، کیپ تا کیپ یونجه‌کاری شده بود. ناچار باید در یکی از زمین‌ها فرود می‌آمدیم. وقتی ارتفاع مان را کم می‌کردیم، باد پروانه‌ها می‌زد و یونجه‌هایی که دسته دسته چیده و هنوز جمع نشده بودند، به اطراف پخش می‌شدند. با دیدن آن صحنه ناراحت شدم. پدر خودم کشاورز بود و خوب می‌فهمیدم که چقدر برای چیدن آن‌ها زحمت کشیده شده. شخصی که مشغول کار بود. با نزدیک شدن ما، دویید و کمی دورتر ایستاد. باد می‌زد و نمی‌توانست تعادلش را خوب حفظ کند.

۱. شهید ناصر کاظمی (خرداد ۱۳۳۵ تهران - ۶ شهریور ۱۳۶۱): دانشجوی تربیت بدنی بود که با پیروزی انقلاب، وارد سپاه پاسداران شد. فرمانداری پاوه و سپس فرماندهی سپاه کردستان به او واگذار گردید.

از بالگردها که پیاده شدیم، به یحیی گفتم: «آیحیی، خدا رو خوش
میاد این یونجه‌ها رو همین جوری رها کنیم.»

یکی از بچه‌ها گفت: «به آقای کاظمی می‌گیم خسارت شو بده.»
یحیی نگاهی به دور و بر انداخت.

- کاری نداره که. الان سریع با هم دیگه جمعش می‌کنیم.

کشاورز پیر نزدیک تر آمد و با روی باز بهمان سلام داد. قدش خمیده
و آفتاب سوخته بود. پروانه هلی‌کوپترها را بستیم. دست به دست هم
دادیم و تا جایی که می‌توانستیم یونجه‌ها را جمع کردیم. یحیی از پیشانی
پیرمرد بوسید و گفت: «خلاصه ما رو حلال کن پدرجان، با فرماندار صحبت
می‌کنیم تا خسارت اون مقدار جزئی هم که از بین رفته، بهتون برگردونه.»
پیرمرد عرق پیشانی‌اش را با آستین بلوز رنگ‌رورفته نخ‌اش گرفت و
با لهجه کردی گفت: «نیازی به این کار نیست کاکا. شما رو تخم چشای ما
جا دارید. این زمین که دیگه قابل نداره. حضورتان این جا برکنه.»

برخورد صمیمی و متواضعانه‌اش، همه‌مان را شرمند کرده.

رفتیم فرمانداری و در جلسه توجیهی شرکت کردیم. در این جلسات
مهم که جزئیات عملیات تشریح می‌شد، از خلبان‌هایی استفاده می‌کردند
که انقلابی‌تر بودند و بهشان اعتماد داشتند. «ابراهیم همت»؛ فرمانده
سپاه آن منطقه هم در جلسه بود. روی نقشه، کوه‌هایی را بین شهرهای
مرزی نوسود و نودشه نشان مان داد و گفت: «ببینید برادرا، قبل انقلاب،
بالای این کوه‌ها چندتا ساختمون سنگی ساخته شده که خیلی مقاومه.»

۱. شهید محمد ابراهیم همت (۱۳۳۴-شهرضا-۱۳۶۲ جزیره مجنون) مشهور به سردار خیبر و چشم مجنون، از فرماندهان به نام و توانمند سپاه در دفاع مقدس می‌باشد.

آقا ناصر! ادامه حرف او را گرفت.

- عراق تو رسانه هاش ادعا کرده که مرزهاشو با دیوار موشکی پوشش داده. طوری که حتی پشه هم نمی‌تونه نفوذ کنه!

ابراهیم همت با مداد روی نقشه علامت گذاشت.

- منظورشون همین دیوارهای سنگیه.

پرسیدیم: «خب حالا مشکل کجاست؟ ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

آقا ناصر گفت: «مشکل این جاست که اگه این دیوارها خراب نشه، نیروی زمینی نمی‌تونه نفوذ کنه و وارد عمل بشه.»

یحیی گفت: «خیال تون راحت، خراب کردن اون ساختمونا با ما.»

یکی از بچه‌ها گفت: «آخه چه طوری آیحیی؟ می‌گن حتی موشک هم بهشون اثر نمی‌کنه.»

یحیی پوزخند زد.

- شما کاریت نباشه عزیز. اون دیوارها با من. خدا بخواد با موشک هم خرابش می‌کنه.

آفتاب نزده، رفتیم سراغ هلی‌کوپترها در یونجه‌زار. نماز را همان جا خواندیم، صبحانه مختصری خوردیم و منتظر دستور شدیم. صدای موشک‌ها از دور به گوش می‌رسید و برق منورها و مسلسل‌های رسام آسمان را روشن می‌کرد.

آفتاب داشت خودش را از سینه کوه‌های رو برو بالا می‌کشید که آقا ناصر بیسیم زد و گفت: «برادرای عزیزم، ما رسیدیم. حالا نوبت شماست.»

وقتی عملیات مهمی در پیش بود، با نیروهای زمینی، دقیق و لحظه به لحظه هماهنگ می شدیم؛ اما در عملیات پراکنده ضربتی، از نیروهای خودی رد می شدیم و هر جا که دشمن را پیدا می کردیم، می زدیم. شعارمون هم این بود: بگرد، بکش، برگرد.

من کمکی «احمد پیشگاه هادیان»^۱ بودم. توی بیسیم گفتیم: «آیحیی، اول ما می ریم برا ریختن نقل ها. به ساختمونا که رسیدیم، تو نبات هاتو بزن»^۲

من داشتم نیروها و سنگرها را با توپ می زدم که یحیی گفت: «بچه ها، ساختمونا رو دیدم. نیگا کنید. در رو!»

چند ثانیه بعد، گوشه یکی از ساختمان ها رفت هوا.

داد زدیم: «الله اکبر!»

با دومین و سومین موشک تاو، کل دیوارهای سنگی خرد شد و از هم پاشید. از خوش حالی فریاد زدیم و هر کدام چیزی گفتیم:

- چشم نخوری آیحیی! ای ول داری به مولا!

- خداییش کارت حرف نداره پسر... .

ساختمان ها را با خاک یکسان کردیم و برگشتیم عقب. ابراهیم همت آمد پشت بیسیم. با صدایی که خوش حالی در آن موج می زد، قربان صدقه ما و هلی کوپترهای مان رفت.

۱. امیر سرتیپ دوم شهید احمد پیشگاه هادیان (۱۳۳۰ بندرانزلی - ۱۳۶۶ غرب)

۲. همه گفتگوهای توی بیسیم رمزی بود. منظور از نقل در این جا یعنی راکت. نبات یعنی موشک.

- برادرای عزیزم، خسته نباشید. گل کاشتید خلبان‌های قهرمان. الهی که من فدای اون پروانه‌های بالا سرتون بشم، قربون بال‌های بالگردتون برم. فدای شاستی‌هایی بشم که با انگشت‌های نازنین‌تون فشارش می‌دید، قربون تک‌تک‌تون برم که روسفیدمون کردید....

آن قدر قربان صدقه‌مان رفت که اشک‌مان را درآورد. فرمانده و این همه تواضع! چه درسی بزرگ‌تر از این می‌توانست نگاه ما را به زندگی عوض کند؟ روز بعد، دمدمه‌های غروب، آقا ناصر بیسیم زد و گفت که به ارتفاعات مورد نظر رسیده‌اند. از ما خواهش کرد که با هلی‌کوپتر برای‌شان آذوقه و مهمات ببریم.

جاده‌ها پاک‌سازی نشده و باقی راه‌ها، دژه و تپه بود. اگر زمینی می‌رفتند، ده- پانزده ساعت تا آن‌جا راه بود. با مصطفی توحیدی‌فر، خلبان هلی‌کوپتر ۲۱۴ ترابری، صحبت کردیم و وضعیت را به او توضیح دادیم. با این‌که فرود آمدن در آن شرایط، خطرناک بود و باید با جان‌ش بازی می‌کرد، بی‌برو و برگرد قبول کرد و گفت: «حتماً این کارو می‌کنم. مگه جون من از جون شما عزیزتره؟»

نیروهای سپاه، توره‌های مخصوص را پراز آذوقه و مهمات کردند؛ این تورها از هلی‌کوپتر ترابری آویزان می‌شد. ما هم با دو کبرا و یک نجات کنار او حرکت کردیم. نزدیک ارتفاعات نوسود رسیدیم، به آقا ناصر خبر دادیم که رسیدیم. پشت بیسیم گفت: «دیدم‌تون برادرا. برید به طرف جنوب، نه برید به طرف غرب، نه نه! برید سمت شرق.»

سردرگم شدیم. مانده بودیم کدام سمتی برویم. من و یحیی دشمن را با راکت و موشک درگیر کردیم. بالگرد ۲۱۴ رفت و در محلی که آقا ناصر

نشان می‌داد، دو-سه متری مانده به زمین، تورها را رها کرد. خیال‌مان از بابت بارها راحت شد و برگشتیم عقب.

نوسود و نودسه که آزاد شدند. آقا ناصر به سراغ‌مان آمد. لباس کردی تنش بود و لبخند از لبش محو نمی‌شد.

- آفرین برادرا! خدا قوت. گل کاشتید. آگه دوست دارید، می‌تونیم بریم منطقه رو با هم بینیم.

من، پیشگاه‌ها دیان، شمشادیان و چراغی سوار لندرور شدیم و صبح زود راه افتادیم. مسیری که با هلی‌کوپتر ده-پانزده دقیقه بیش‌تر نبود، تا عصر طول کشید و حسایی خسته‌مان کرد. هوا گرم بود؛ اما بالای کوه‌ها هنوز برف داشت و چشمه‌های آب روان بودند.

رفتیم سمت محلی که ابراهیم همت آن‌جا بود. وقتی ما را دید، قدم تند کرد به سمت‌مان آمد. تک‌تک‌مان را بغل کرد، بوئید و بوسید. درست مثل مادری که خیلی وقت است بچه‌هایش را ندیده است. با این کارش خستگی از یادم رفت.

پرسیدم: «راستی آقا ناصر، چرا اون روز که براتون مهمات و آذوقه آوردیم، گرای درست نمی‌دادید؟ سردرگم شده بودیم.»
خندید و سر تکان داد.

- آخ نگو کاکا جان، خودم اون لحظه گیج شده بودم.

اطراف را نشان داد. هر سه طرف‌مان کوه بود.

- عراقیا از سه طرف دورمون کرده بودن و ما این وسط گیر افتاده بودیم. می‌ترسیدم نقطه‌ای رو نشون بدم که راحت بزنداتون. وقتی شما باهاشون درگیر شدید، دیگه خیالم راحت شد.

گشتی آن اطراف زدیم. دامنه کوها پراز کلاخودهای سوراخ، پوتین، پوکه‌های خالی و نارنجک بود. با احتیاط قدم برمی داشتیم. آقا ناصر ۴ تا کلاخود عراقی را برداشت و بالای یک بلندی با فاصله از هم گذاشت. گفت: «بچه‌ها، اون بالا که گل کاشتید، حالا یه کلاش بدم دست تون ببینم این جا چی کار می‌کنید؟»

چند نفری که با ما همراه بودند، هر کدام تفنگ‌شان را به یکی از خلبان‌ها دادند و تفنگ آقا ابراهیم به من رسید. تا آن موقع با کلاش کار نکرده بودم؛ ولی دلم نمی‌خواست بازنده این رقابت باشم. مثل مسابقات دوران مدرسه، هیجان خاصی داشت. گلنگدن را کشیدیم؛ مگسک را روی کلاخود تنظیم کردیم و با بشمارسه آقا ناصر ماشه‌ها را فشار دادیم. هر چهار کلاخود با هم رفتند هوا. برای مان دست زدند و دوباره ماچ‌مان کردند.

- آفرین، بارک‌الله!

- الحق که کارتون بیسته!

- خدا حفظ‌تون کنه برادرا، این بار هم گل کاشتید....

در تپه شاوریه ایلام از هلی‌کوپترها پیاده شدیم تا باقی راه با ماشین برویم. مأموریتی در دهلران و آبدانان بهمان محول شده بود که برای هماهنگی و شناسایی به قسمت شرقی دشت عباس می‌رفتیم. امام جمعه ایلام، حاج آقا محمدی هم همراه ما آمده بود تا با رزمنده‌های تیپ ۸۴ خرم‌آباد دیدار داشته باشد.

وقتی سوار بلیزر قرمز شدیم، راننده لابلای صحبت‌هایش گفت: «این همون ماشینی که حضرت امام رو از فرودگاه به بهشت زهرا رسوند.»

همگی ذوق کردیم. پرسیدم: «خب این ماشین این جا چی کار می‌کنه؟»
راننده گفت: «هدیه‌اش کردن به جبهه.»

وقتی تصور می‌کردم که حضرت امام، چند ساعتی روی صندلی جلو نشسته و نفس‌هایش داخل ماشین پیچیده، احساس شعف عجیبی بهم دست می‌داد. قلبم پراز شوقی غیرقابل وصف می‌شد. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و به مش دادا فکر کردم که یک روز نگران امام بود و حالا تنها پسرش، سرباز جان برکف او شده بود.

مرداد سال ۱۳۶۱ بود و تازه به مرخصی آمده بودم.^۱ خانواده‌ام خوش حال بودند که چند روزی پیش آن‌ها خواهم ماند. تازه شام خورده بودیم که تلفن زنگ زد، از طرف پایگاه بود. گفتند فردا صبح، فرماندهان سپاه جلسه‌ای در سنندج خواهند داشت؛ من هم به آن جلسه فراخوانده شده بودم.

این جور وقت‌ها، وظیفه‌ام چیز دیگری بود. باید می‌رفتم. گرچه همسرم نمی‌توانست با این وضعیت کنار بیاید. به او حق می‌دادم؛ ولی چاره‌ای نداشتیم. یعنی نمی‌توانستم مثل خیلی‌های دیگر بی‌خیال بنشینم و تماشا کنم که دشمن به خاک کشورم دست‌درازی می‌کند.

بعد از نماز صبح، از کرمانشاه بلند شدیم تا فرماندهان ارتش و سپاه^۲

۱. قبل از آن، در اوایل سال ۱۳۶۱ که عملیات فتح‌المبین در جنوب انجام می‌شد، ما در غرب، عملیات ایذایی پراکنده انجام می‌دادیم که حواس دشمن را پرت کنیم. تا نتواند همه قوایش را برای مقابله با آن‌ها به کار بگیرد. در عملیات بیت‌المقدس هم، دوباره همین کار را کردیم.

۲. شهید صیادشیرازی، شهید ناصر کاظمی، شهید محمد بروجردی، شهید مهدی باکری و محسن رضایی.

را به سنندج ببریم. تصمیم داشتند قرارگاه استراتژیک در شمال غرب کشور راه اندازی کنند. برای انجام این پروژه، باید شهر به شهر می‌گشتند و با ارگان‌های مختلف هماهنگ می‌شدند.

فرمانده‌هان سوار هلی‌کوپتر ۲۱۴ بودند و ما هم با دو فروند کبرا به عنوان اسکورت کنارشان پرواز می‌کردیم. در مهاباد به طرف مان تیراندازی شد؛ چون گلوله کالیبر کوچک بود، صدمه‌ای به هلی‌کوپتر نرسید. جلسه در پادگان مهاباد تازه تمام شده بود که خبر آوردند، یکی از بسیجی‌ها تیر خورده و حالش وخیم است. آقای صیادشیرازی بی‌معطلی دستور داد: «هرچه سریعتر با هلی‌کوپتر ببریدش تبریز.»

او را با برانکارد سوار بالگرد ۲۱۴ کردند و ما هم همراهی‌اش کردیم. در قسمتی از زمین فوتبال دانشگاه علوم پزشکی تبریز فرود آمدیم. از قبل هماهنگی‌های لازم انجام شده بود و بلافاصله آمبولانس آمد دنبالش.

دانشجوها گرم بازی بودند و با دیدن ما، به استقبال مان آمدند. زود با آن‌ها جوش خوردیم و قاطی بازی‌شان شدیم. یاد فوتبال دوران دبیرستان افتادم و وسوسه شدم چند دقیقه‌ای دنبال توپ بدم. احمد پیشگاه‌هادیان هم آمد و چندتا شوت حسابی زد. برادرش محمود، آن زمان فوتبالیست بنامی در ملوان بندرانزلی بود. دانشجوها غافلگیر شده بودند و باور نمی‌کردند ما خلبان‌ها، فوتبال مان هم خوب باشد!

طی این مأموریت، جلسات مختلفی در شهرهای سنندج، سقز، مهاباد، ارومیه، تبریز و کرمانشاه تشکیل شد. پایان این پروژه، قرارگاهی شد به نام حمزه سیدالشهداء.

چند ساعتی می‌شد از صائین قلعه رسیده بودیم و رانندگی حسابی

خسته‌ام کرده بود. از پایگاه تماس گرفتند و گفتند ابلاغیه‌ای آمده و باید زودتر به آن جا بروم. معلوم بود عملیاتی در پیش است؛ اما اطلاعات دقیقی ندادند.

هیچ وقت تمامی اطلاعات مهم را یکجا و دقیق به نیروها نمی دادند. مرحله به مرحله این کار را می کردند. از طرفی، عراق ماهواره همه کشورهای دنیا را در اختیار داشت و تمام مکالمات ما را دریافت می کرد. گروهک های زیادی برای آن ها کار می کردند و بین بچه ها، نفوذی هم داشتند.

هشتم مهر از پایگاه کرمانشاه بلند شدیم. تا نزدیکی شهر «سومار»^۱ رفتیم و در بین کوه هایی که کاسه مانند بود، هلی کوپترها را مستقر کردیم. چادرهای مخصوصی برای اسکان ما در نظر گرفته بودند. همه نیروهای ستادی، زمینی و هوایی آمده بودند و برای عملیات «مسلم ابن عقیل»^۲ آماده می شدند.

آن شب، بعد از شام، مراسم دعای کمیل برگزار شد. از طرف ستاد کل، چادری برپا شده بود. دور تا دور عکس شهدا را نصب کرده و اطراف شان شمع چیده بودند. بوی عود و گل محمدی فضا را پر کرده بود. حال و هوای معنوی خاصی داشت. من در صف اول، کنار آیت الله اشرفی اصفهانی^۳،

۱. سومار کم جمعیت ترین شهر ایران از توابع استان کرمانشاه می باشد. شهری است مرزی که در میان دژه ها و بلندی ها واقع شده است.

۲. این عملیات با همکاری سپاه و ارتش، بارمزیا ابوالفضل العباس در تاریخ ۹ مهرماه ۱۳۶۱ به اجرا درآمد. در مرحله نخست، نیروهای ایرانی به خوبی پیش رفتند؛ اما در مرحله بعدی، از سرعت پیشروی شان کاسته شد و علی رغم پاتک های سنگین دشمن، سرانجام مواضع فتح شده تثبیت گردید.

۳. شهید عطاءالله اشرفی اصفهانی (متولد سال ۱۲۸۱-۱۳۶۱) امام جمعه شهر کرمانشاه بودند. ایشان در حالیکه برای اقامه نماز جمعه آماده می شد، در مسجد جامع کرمانشاه با انفجار نارنجک به شهادت رسیدند.

یحیی شمشادیان، علی صیادشیرازی و باکری^۱ نشستہ بودم. آیت الله دعا را می خواند و ما زمزمه می کردیم. وسط یکی از فرازها، جمله ای گفت که حسابی دلم را لرزاند.

- من در این محفل، صدای بال ملائک رو احساس می کنم. قدر خودتون رو بدونید عزیزان. فردا که همسفر ملائک شدید، جا مانده های امشب رو فراموش نکنید.

با جمله آخر، سوز ناله ها بیش تر شد و گریه ها اوج گرفت. حاج صادق آهنگران دعا را ادامه داد و با سوز دلنشینی خواند. بعد از مراسم، همدیگر را در آغوش کشیدیم و حلالیت خواستیم. احساس سبکبالی می کردم، قلبم سرشار از ایمان و عشق شده بود؛ ایمان به خدا و عشق به راهی که انتخاب کرده بودم. آن قدر حس خوبی داشتم که دلم می خواست پرواز کنم. با تمام وجودم، در آن محفل عاشقانه، صدای بال ملائک را احساس می کردم.

به راستی که جنگ از من آدم دیگری ساخته بود. فکر و نگاهم را بزرگ تر و عمیق تر کرده بود. عارف مسلکی را یادم داده بود. وقتی جوان ها و نوجوان های کم سن و سالی را می دیدیم که در آن شرایط پرخطر، عاشقانه به نماز شب می ایستند؛ با سوز غریبی دعا می خوانند؛ در سرمای زیر صفر کوهستان و گرمای سوزان دشت، زیر آتش و خمپاره، بی وقفه و بی خستگی ساعت ها می جنگند؛ زخم برمی دارند و غرق خون می شوند؛ با این حال لبخند می زنند و خدا را شکر می کنند؛ احساس عجز و شرمندگی می کردم.

روز سوم یا چهارم عملیات بود. با یحیی رفته بودیم برای شناسایی منطقه و وقتی برگشتیم، سر و روی مان خاکی و خلی شده بود. آفتاب ظهر

۱. همه شان شهید شده اند. هر وقت یادم می افتد، به حال خودم افسوس می خورم.

مستقیم می زد و شرشر عرق می ریختیم. صابون و حوله برداشتیم و رفتیم رودخانهٔ سومار.

آب گرم بود و آبتنی می چسبید. یحیی لیف و صابونش را به طرفم گرفت. - یدی جان، قریون دستت داداش. پشتم یه خروار چرک خوابید، زحمتشو می کشی؟

لیف را پراز کف صابون کردم و با دستم محکم به پشتش کوبیدم. شالایی صدا کرد و آخش بلند شد. خندیدم و گفتم: «چقدر پشمالویی پسر!»

برگشت و به تلافی اش، با شوخی سرم را زیر آب برد. همان موقع دو تا هواپیمای عراقی، از پشت کوه‌ها بیرون آمدند. ارتفاعشان زیاد بود. سریع تپیدیم زیر آب. رفتند و چند صد متر آن طرف تر، چادر بچه‌های خط شکن محمد رسول الله ﷺ تهران را بمباران کردند. خسته از عملیات برگشته و توی چادرها استراحت می کردند.

تندی لباس‌های مان را پوشیدیم و به طرف چادرها دویدیم. بچه‌ها خیس خون، روی زمین پخش و پلا بودند. یحیی که افسر عملیات ما بود، دستور داد:

- زود برید هلی کوپترها رو بیارید. مجروح‌ها باید تخلیه بشن.

یکی از خلبان‌ها گفت: «آ یحیی، ما که الان مجوز پرواز نداریم.»

یحیی داد زد:

- مجوز رو ولش کنید. همهٔ مسؤولیت‌هاش با من.

زمین پر بود از دست و پا‌های قطع شده، شکم‌های پاره، جنازه‌های بی سر و مجروح‌هایی که ناله می کردند. صحنهٔ غم‌انگیزی بود.

ناهارم را زودتر از بقیه خوردم و رفتم توی چادری که مخصوص نمازخانه بود. قرآن را برداشتم، گوشه‌ای نشستم و شروع به تلاوت آیه‌های آخرسوره آل عمران کردم. پنج‌شنبه بود و ثوابش را به مش دادا هدیه کردم. نیم صفحه تا پایانش مانده بود که در برزنتی چادر کنار رفت. یحیی بود.

- یدی جان تو این جایی؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم. پاشو پسر. پاشو که بچه‌ها تو خط بهمون احتیاج دارن.

خورشید پشت سرش می‌تایید و هاله‌ای از نور، دورش می‌رقصید. روحانی‌تر به نظر می‌رسید. گفتم: «باشه یحیی جان، فقط دو-سه آیه موندم این سوره رو تموم کنم. چند دقیقه اجازه بده..»

گفت: «آخه بامرام، تو این موقعیت حساس، حفظ مملکت واجب‌تر از قرآن خوندن توئه.»

آمد داخل و همان‌جا کنار در نشست.

- اگه پیروز شدیم، می‌تونی هرچقدر دلت می‌خواد قرآن بخونی؛ اما اگه خدای نکرده این نظام صدمه‌ای ببینه، دیگه حتی اجازه نمی‌دن قرآن دستت بگیرن.

با این حرفش تحت تأثیر قرار گرفتم. قرآن را بوسیدم و سرچایش گذاشتم.

با هم رفتیم محل استقرار هلی‌کوپترها که فاصله زیادی با چادرها نداشت. پرسیدم: «کیا رفتن جلو؟»

گفت: «یه گردان از هوابرد ارتش و یه گردان هم از تیپ ۳۱ سپاه.»

با دو فروند کبرا و یک بالگرد نجات، از زمین بلند شدیم و سمت

تپه‌های ۴۰۲ سانواپا^۱ رفتیم. خلبان کبرای موشک تاو، یحیی بود و من کمکی اش. خلبان کبرای دوم، رضا رضامند بود و کمکش داریوش فرهادی. خلبان جت رنجر نجات، محمود مهرآبادی بود و کمکش قربانعلی یوسفی. منطقه کوهستانی بود. کوه‌ها به سمت ما بودند و دشت به سمت عراقی‌ها. از زاویه یکی از کوه‌ها وارد شدیم و با موشک تاو، شروع کردیم به شکار تانک‌ها و نفربرها. کبرای بغل دستی ما هم نیروها و خودروها را می‌زد. جاده بسته شد، اطرافش پر از تپه‌ماهور بود و بقیه نیروها نتوانستند حرکت کنند. مجبور شدند بایستند. در حالت ایستاده، نشانه‌گیری مان دقیق می‌شد و بهتر می‌زدیم. هر چند دقیقه یک بار، پشت کوه‌ها پناه می‌گرفتیم و جای مان را عوض می‌کردیم.

یک دفعه تیر مستقیم تانک به کوه‌های سمت راست اصابت کرد، سنگ‌هایش خرد و ریز شد و ریخت روی سرهلی کوپتر ما. تعادل مان را از دست دادیم و چندمتری جابجا شدیم. صداها عجیب و غریبی از پروانه و سیله بلند شد، پروانه‌ها سخت و سنگین می‌چرخیدند. یحیی گفت: «چی کار کنیم پدی؟»

گفتم: «یه کم بریم عقب‌تر ببینیم چی می‌شه؟»

چندصد متر عقب‌تر پرواز کردیم. صداها یک دفعه قطع شدند. سیستم‌های خطاردهنده و چراغ‌های ویژه را چک کردیم. مشکل آن قدر جدی نبود که نتوانیم پرواز کنیم. طبق قانون هوایی، می‌توانستیم برگردیم؛ اما وجدان مان اجازه نداد بچه‌ها را تنها بگذاریم. هر دو گردان در

۱. تپه‌های ۴۰۲ بین نفت‌شهر ایران و مندلی شهر عراق قرار دارد. محل درگیری مادر قسمت شمالی پاسگاه ایران، در نقطه صفر مرزی بود. یک هفته‌ای می‌شد که از نیروهای عراقی پاکسازی شده و چون این منطقه کوهستانی بود، هنوز نتوانسته بودند سلاح‌های سنگین به آنجا ببرند.

محاصره بودند و قلع و قمع می شدند.

دوباره برگشتیم سمت نیروها و درگیر شدیم. تیرهای مستقیم تانک و موشک های عراقی، از زمین به هوا می باریدند. نیم ساعتی جنگ و گریز داشتیم و یک لحظه، میان انبوهی از دوده های سیاه و صدای تیر و ترکش، ذهنم مثل صفحه تلویزیون خاموش کرد و همه چیز در نظرم تار شد.

هوا داغ بود، بوهای درهم گوشت چرزیده و پلاستیک سوخته حالم را بهم می زد. به هوش بودم؛ اما نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. ذهنم هنوز تاریک بود، تصاویر گنگی می آمد و زود محو می شد. یاد آخرین لحظه درگیری افتادم و به سختی چشم هایم را باز کردم. دور تا دورم، شعله های سیاه و نارنجی آتش زبانه می کشید و نفسم را پس می زد. به صدلی ام چسبیده بودم و کمر بندم باز نشده بود. صورتم، گردنم و دست هایم تا مغز استخوان می سوختند. جلیقه ضدگلوله داشتم و روی شکمم هنوز سالم بود. خواستم بلند شوم؛ اما نتوانستم. هرچه تقلا کردم، نشد. از گردن به پایینم حرکت نداشت. سرم را چرخاندم و انگشت های دست چپم را دیدم که می سوخت و ذوب می شد. درد وحشتناک و غیرقابل وصفی داشتم. یک لحظه یاد آتش جهنم افتادم و استغفار کردم. اشک ریختم و توی دلم گفتم: «خدایا! می دونم که این جا آخر خطه، می دونم که گناهام زیاده؛ اما تو بخشنده ای، مهربانی.»

مفهوم آیه ۳۵ سوره زمر^۱ به ذهنم آمد و ناله کردم.

- خدایا! مهربانا! خودت گفتی اگه از رحمت من ناامید نشید، تمام

۱. ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! رحمت خداوند ناامید نشوید که خدا همه گناهان را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.

گناهاتونو می‌بخشم. پس منو ببخش و با اولیائت محشورم کن.

اشک شوره‌ها روی گونه‌های سوخته‌ام جاری می‌شد و خنکی‌شان کمی تسکینم می‌داد. شروع کردم و با صدای بلند شهادتین را گفتم؛ همان لحظه احساس کردم که یک طور خاصی شده‌ام. تمام آن ده سال؛ از روزی که به سن بلوغ رسیده بودم؛ همه کارهای خوب و بدم، در یک آن، کم‌تراز صدم ثانیه، برایم مجسم شد و مثل پرده سینما از ذهنم گذشت. حالتی که در شرایط عادی، غیرممکن بود. ناخواسته لرزیدم و زار زدم.

- خدایا! یعنی من این همه گناه کردم؟ عفو من کن، ببخش.

باقی شهادتین را می‌گفتم که احساس کردم، تمام دردهای استخوان سوزم، شیرین و لذت‌بخش شدند. آرامش عجیبی همه وجودم را پر کرد. حالتی که در تمام عمرم تجربه نکرده بودم. یک دفعه از نقطه‌ای بالاتر، جسم خودم را دیدم که بی حرکت افتاده و دارد می‌سوزد. فهمیدم که آسمانی شده‌ام. خندیدم و خدا را شکر کردم. آن لحظه، یاد ننه و آبجی‌ها افتادم که با رفتن من، تنها و بی‌سرپرست می‌شدند. توی دلم گفتم: «خدایا! داری منو می‌بری؟ پس تکلیف مادرم و این دو تا دختر معصوم چی می‌شه؟ کی سرپرستی شون می‌کنه؟»

گذشتن این فکر از ذهنم همان و برگشتن به جسم و شروع دوباره دردهایم همان! فهمیدم که هنوز از تعلقات دنیایی دل نکنده‌ام. از فکری که کرده بودم، پشیمان شدم. ناله کردم و از هوش رفتم.

ماده خنک و نرمی روی تنم می‌چرخید و بعد صدای قریچ قریچ قیچی دور و نزدیک می‌شد. احساس می‌کردم کارد در استخوانم فرو می‌کنند و

پوستم را قلفتی می‌کنند. دردهایم لحظه‌ای محو می‌شد و در خلاء محض می‌چرخیدم. همه چیز تاریک و مبهم بود. دوباره به هوش می‌شدم و باز هم سوزش و دردهای بی‌اندازه.

صدای پاها و پچ‌پچ‌ها واضح‌تر شد.

- از گردن به پایین حرکت نداره، به نظر قطع نخاع شده.

- باید زودتر منتقل بشه کرمانشاه.

- دردش زیاده، یه مسکن قوی بهش بزیند.

فهمیدم که در بیمارستان صحرائی بستری هستم. انگار آب داغ توی دهانم ریخته باشند، می‌سوختم و نای ناله کردن نداشتم. تشنه بودم. دلم می‌خواست حرف بزنم؛ اما زبانم چسبیده بود به فکم و توی دهانم نمی‌چرخید. چند بار به خودم فشار آوردم و با زاری گفتم: «آآآآآآ آب.» چند قطره آب توی دهانم ریختند و لب‌هایم را خیس کردند. آمپول که زدند، دوباره همان تاریکی و خلاء طولانی به سراغم آمد.

این بار که به هوش آمدم، صداها برایم آشنا بودند. همسرم منیر، مادرم و آبی‌ها بی‌قراری می‌کردند، منیر همیشه مخالف رفتنم به جبهه بود و می‌دانستم به خاطر این اتفاق، دل خوشی از من ندارد. چند نفر از بچه‌های پایگاه هم آن‌جا بودند. محرملی مهدیخانی آب توی دهانم می‌ریخت و مدام با گریه تکرار می‌کرد: «یدی جان! کاش جای تو، من مجروح شده بودم.»

با صدای خفه‌ای از او پرسیدم: «یحیی کجاست؟»

من و من کرد و گفت: «چیزه، همین جاست. یعنی اتاق بغلی داره مداوا

می‌شه. حالش خوبه.»

با این که حدس می‌زدم راستش را نگفته باشد؛ اما دوست داشتم حرفش را باور کنم. سوزش و دردهایم کم‌تر شده بود. می‌گفتند همه جای بدنم را باندپیچی کرده‌اند، حتی چشم‌هایم را. جایی را نمی‌دیدم و نمی‌توانستم تکان بخورم؛ اما صداها را خوب می‌شنیدم. ننه داشت آرام مویه می‌کرد و مدام می‌پرسید: «گورن بالام دیری قالار؟»^۱

آبجی فخرعالم تازه از راه رسیده بود و گریه و زاری می‌کرد. تحمل بی‌تابی خانواده‌ام را نداشتیم. دلم می‌خواست با آن‌ها حرف بزنم. زبانم مثل چوب خشک بود و نمی‌توانستم کلمات را خوب ادا کنم. حسابی تشنه‌ام بود. آب خواستم، باز فقط چند قطره توی دهانم ریختند. چند بار آبجی فخری را صدا زدم. صدایم ضعیف بود و نشنید. تا این که پرستار متوجه شد و بلند گفت: «فخری کیه؟ داره صدات می‌زنه.»

آبجی نزدیک‌تر آمد.

- جانم داداش! گوشم با توئه؟

هنوز داشت حق‌حق می‌کرد.

گفتم: «برای چی گریه می‌کنی؟ من که حالم خوبه.»

حق‌حق‌اش را خورد و گفت: «قربونت برم داداش. کاش من جای تو

این‌جوری شده بودم.»

رفته رفته مجروح‌های بیش‌تری می‌آوردند و بیمارستان شلوغ‌تر می‌شد. زخمی‌ها ناله می‌کردند و اطرافیان گریه و زاری. اتاق‌ها پر بودند. برانکارد من را، گوشه‌ای از سالن، روی زمین گذاشته بودند.

فرمانده پایگاه و بچه‌های هوانیروز یکی یکی به ملاقاتم می‌آمدند. از

۱. یعنی فرزندم زنده می‌مونه؟

دیدنم در آن وضعیت، ناراحت می‌شدند و دل‌داری ام می‌دادند. با این که درد داشتم، سعی می‌کردم ناله نکنم و بخندم. بزاز دهانم خشک می‌شد و تند تند آب می‌خواستم. آن‌ها هم از آب میوه‌هایی که آورده بودند، توی دهانم می‌ریختند.

آن شب بیش‌تر مجروح‌ها را به شهرهای اطراف منتقل کردند و بیمارستان خلوت شد. قرار بود من را هم با هواپیما به تهران بفرستند؛ اما هوا مساعد نبود و پروازهای تهران کنسل شد.

آن شب را در بیمارستان طالقانی کرمانشاه ماندم؛ در اتاق مخصوص سوختگی‌ها. دردهایم که شدید می‌شد، مسکن تزریق می‌کردند و خواب می‌برد.

با سوز ناله‌هایی که یک صدا می‌خواندند: "یا وجیه‌ه‌ عنده، اشفع لنا عنده." از خواب بیدار شدم. دلم لرزید. پرسیدم و گفتند دوستان هوانیروز و بچه‌های بسیج منطقه هستند که برای شفای من، توی سالن دعای توسل می‌خوانند. شب جمعه بود. بغضم شکست و به یاد دوستان شهیدم، همراه آن‌ها مویه کردم.

فردای آن روز هم شرایط جوی هوا بهتر نشد. حال من رضایت‌بخش نبود. یکی از خلبان‌ها رفته و با سرهنگ ژیان، فرمانده پایگاه صحبت کرده بود. از او خواسته بود تا اجازه بدهد مرا با هلی‌کوپتر ترابری، در ارتفاع پایین‌تر به تهران منتقل کنند. یکی از استاد خلبان‌ها هم داوطلب شده بود این کار را انجام دهد. همان شب آقای صیاد شیرازی قضیه را شنیده و سریع دستور داده بود هواپیمای فالکن خودش، که با آن برای سرکشی به جبهه‌ها می‌رفت، به کرمانشاه بیاید و مرا جابجا کند. از سه بیمارستان

مهم تهران هم برایم پذیرش گرفته بود. کاربلدی و وظیفه‌شناسی او را بارها دیده بودم. مرد بزرگی بود؛ خوش قلب، خنده‌رو، بامعرفت، دلسوز و به معنای واقعی کلمه؛ انسان!

صبح شنبه مرا با هلی‌کوپتر به پایگاه خودمان بردند. فضای هواپیمای فالکن کوچک بود و برانکار داخل آن نمی‌رفت. روی صندلی هم نمی‌توانستم بنشینم. مانده بودیم چه کنیم که یکی از بچه‌ها فکر بکری به ذهنش رسید؛ جعبه مهمات! پیشنهاد خوبی بود. در تخته‌ای جعبه مهمات را برداشتند و مرا روی آن گذاشتند. همه خانواده‌ام همراهم آمدند.

وقتی در فرودگاه مهرآباد روی زمین نشستیم، بارندگی شدید شد و هلی‌کوپتری که منتظر بود ما را به بیمارستان برساند، نتوانست پرواز کند. مجبور شدیم از آن به بعد، با آمبولانس برویم. در عقب بسته نمی‌شد، صدای قطره‌های باران را می‌شنیدم که شلاق‌وار می‌تپید داخل و گاه خیسی‌اش را روی لب‌هایم حس می‌کردم. چقدر باران را دوست داشتم و آن لحظه با خودم فکر کردم؛ یعنی باز هم می‌توانم روی پاهایم بایستم و بدون چتر زیر آن راه بروم؟

رفتیم بیمارستان خانواده ارتش تهران که تخصصی مغزو اعصاب بود؛ چون آقای صیادشیرازی از قبل تماس گرفته و سفارش‌م را به آن‌ها کرده بود. بلافاصله دکترها آمدند بالای سرم؛ معاینه‌ام کردند و فرستادند برای عکس و سی‌تی‌اسکن. از سینه به پایینم هیچ حسی نداشت. احتمال دادند که قطع نخاع شده‌ام.

همسرم باردار بود و شب را به خانه مادرش در تهران رفت. در آی‌سی‌یو بستری شدم و اجازه ملاقات نداشتم. پرستاری بالای سرم بود و وضعیتم

را کنترل می‌کرد. دهانم خشک شده بود و عطش داشتم. چند بار از او درخواست آب کردم. آخر سر عصبانی شد و گفت: «چه خبرته این همه آب می‌خوری؟ می‌خواستی نری تا این بلا سرت نیاد. حالا که رفتی طاقت بیار خوب!»

با این حرفش ناخواسته دلم شکست و بغضم گرفت. می‌توانستم جوابش را بدهم، حتی می‌توانستم به حراست بیمارستان اطلاع دهم تا با او برخورد کنند؛ اما سکوت کردم و چیزی نگفتم. گذاشتم به پای خستگی‌اش.

روز بعد به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقلم کردند. در بخش جراحی پلاستیک بستری شدم. دکتر احمد هومند آمد بالای سرم؛ می‌گفتند کار جراحی‌اش حرف ندارد. تمام صورتم سوخته بود. باندهایش را که باز می‌کردند، حس می‌کردم تکه‌هایی از پوستم کنده می‌شود. دندان‌هایم را بهم فشار می‌دادم تا صدای ناله‌ام بلند نباشد. گاهی لب‌های سوخته‌ام را گاز می‌گرفتم و دردم بدتر می‌شد. انگار که داشتند قلبم را از جا می‌کنند. ریش‌هایم را تراشیدند و ضد عفونی‌اش کردند. قسمت‌هایی که ریش داشت، کم‌تر سوخته بود. چشم‌هایم ورم داشت و باندهایش را باز نکردند. فقط می‌توانستم صداها را بشنوم. گاهی بوی درهم داروها حالم را بهم می‌زد.

بعد از پانسمان زخم‌هایم، اتاق تک نفره اختصاصی بهم دادند که امکانات خوبی داشت. جابجایی برایم سخت و غیرممکن بود. تخت گردان ویژه‌ای آوردند که به صورت اتوماتیک و آرام آرام برم می‌گرداند تا زخم بستر نگیرم.

آبجی روح افزا محصل بود و مجبور شد همراه ننه به کرمانشاه برگردد. منیر پیش خانواده اش ماند. فخری که تازه دیپلم گرفته و قرآن تدریس می کرد، حاضر شد کارش را نیمه تمام رها کند و بیست و چهار ساعته پیش من بماند. همه کارهایم را با جان و دل انجام می داد. روزی چند نوبت روی زخم ها و قسمت های سالم بدنم پودر و پماد می مالید تا زخم بستر نگیرم. ملافه هایم را عوض می کرد. توی اتاق اسپند دود می کرد تا بوی ناخوشایند ادرار اذیتم نکند. موهایم را شانه می زد. برایم قرآن و دیوان حافظ می خواند. تمام سعی اش را می کرد تا احساس کمبود نکنم و دل تنگ نباشم. هرچه از مهربانی و دلسوزی او بگویم، باز هم کم گفته ام. خودش می گفت دوست دارد مثل حضرت زینب علیها السلام باشد. یک پرستار مهربان و صبور.

موقع حرف زدن، زبانم می چسبید به فکم و نمی توانستم کلمات را ادا کنم. می گفتند ترشح بزاق و چشایی ام از کار افتاده و طول می کشد به حالت اول برگردد.

به اصرار خودم، تختم را رو به قبله گذاشته بودند تا نمازهایم را به همان حالت خوابیده بخوانم. اثر مسکن هایی که برای کاهش دردم استفاده می شد، آن قدر زیاد بود که گاهی وسط نماز صبح خوابم می برد. فخری بیدارم می کرد، با قطره چکان آب توی دهانم می ریخت تا باقی نماز را بخوانم. با این که فقط زبانم می چرخید و بقیه حالات را توی ذهنم تصور می کردم. در آن لحظات سخت، ادای آن نمازها، آرامش عجیبی بهم می داد، تحملم را بالا می برد و توکلم را بیش تر می کرد.

یک هفته - ده روز بعد، باند چشم هایم را باز کردند، دکتر و پرستارها

را شبیه ابرهای سفید می‌دیدم که رفته رفته واضح‌تر می‌شدند. چند ساعتی به نور حساس شده بودند و آبریزش داشتند. زود خسته می‌شدند و می‌سوختند. از این که دیگر همه جا تاریکی محض نبود، احساس خوبی داشتم. آبی فخری، آینه‌ای از کیفش درآورد و جلوی صورتم گرفت.

- بفرما خودتو نگاه کن، آقای مومیایی!

با دیدن خودم نمی‌دانستم گریه کنم یا بخندم؛ درست شبیه مومیایی‌ها شده بودم. پراز بانداژ سفید و پیچ در پیچ. حالا می‌توانستم چهرهٔ مهربان دوستانم را ببینم که هر روز به ملاقاتم می‌آمدند. از همه‌شان سراغ یحیی را می‌گرفتم و خیال می‌کردم که هنوز در بیمارستان کرمانشاه بستری است.

تلویزیون سیاه‌سفید کوچکی توی اتاق گذاشته بودند که گاهی فخری آن را روشن می‌کرد، یک بار سرهنگی را نشان داد که دورادور او را می‌شناختم. دربارهٔ عملیات‌های هوانیروز صحبت می‌کرد. میان حرف‌هایش، یادی از یحیی شمشادیان کرد و شهادتش را تسلیت گفت. با شنیدن ناگهانی این خبر، قلبم داغ شد و نفس‌هایم به شماره افتاد. باور نمی‌کردم گوش‌هایم درست شنیده باشد؛ از فخری خواستم صدایش را بلند کند. درست بود، داشت او را شهید می‌خواند و از رشادت‌هایش تعریف می‌کرد. احساس کردم چیزی در درونم شکست. شبی که بعد از مراسم محکم به آغوشم کشید و حلالیت خواست، شوخی‌ها و خنده‌هایش، جا ماندن من و پر کشیدن او، همه در یک لحظه به ذهنم هجوم آورد. گریه کردم و آن قدر نامش را صدا زدم که زبانم خشک شد و چسبید به فکم. آه! که چقدر دلم

هوای دیدنش را کرده بود.^۱

چند روزی دمع بودم و احساس می‌کردم دنیا با تمام بزرگی‌اش برایم زندان است. چهره یحیی لحظه‌ای از خاطر من محو نمی‌شد. تا این که قربانعلی یوسفی، خلبان بالگرد ۲۰۶ نجات به ملاقاتم آمد. وقتی درباره آن روز پرسیدم، جواب داد: «یدی جان، هیچی نگو. نه باورم می‌شه و نه می‌تونم چیزی بهت بگم.»

آن قدر اصرار کردم که آخر سر راضی شد تعریف کند. گفت: «وقتی شما رو بالای کوه زدن و پرت شدید ته درّه، ما هم دنبال تون اومدیم تا نجات تون بدیم. هنوز موشک‌های بالگردتون منفجر نشده بودن؛ اما آتیش زیاد بود و نمی‌شد نزدیک بشیم. خواستیم برگردیم که...»

سری به نشان حیرت تکان داد.

- که باد زد و آتیش دوشقه شد. چشمم به توافتاد که داشتی تگون می‌خوردی. همون لحظه داریوش فرهادی، کمکی کبرا هم پیاده شد و دو نفری کشیدیم بیرون. یکی از بسیجی‌های اهل کرمانشاه هم به کمک مون اومده بود. نتونستیم برای یحیی کاری کنیم، کلاً سوخته و زغال شده بود.

دست‌های بان‌دپیچی شده‌ام را توی دست‌هایش گرفت و با محبت به چهره‌ام نگاه کرد. اشک توی چشم‌هایش پرپر می‌زد.

- خواست خدا بوده که زنده بمونی آیدی. آخه دقیقاً همون لحظه‌ای

۱. پسر شمشادبان هفت‌ماه بعد از شهادتش به دنیا آمد. همیشه باور قلبی‌ام این است که یحیی هم مانند احمد کشوری، محمد آبی، رسول جمشیدی، سهیلیان، داورزاده و بسیاری دیگر از هم‌زمان خلبانم که در عملیات‌های مختلف سوختند. همچون شمع فروزانی هستند که با سوختن‌شان، نور هدایت، گرمای عشق و دوستی را به مردم ایران هدیه کردند.

که فرهادی رفت و تو رو گذاشت داخل، یه خمپاره درست نزدیک بالگرد ما منفجر شد، یکی از ترکش‌هاش به اون بسیجی کرمانشاهی خورد و درجا سرش از تنش جدا شد.

با تمام وجود آه کشید.

- با دیدن این صحنه، خلبان هول کرد و سریع از زمین بلند شد. منم ناچار دستامو به پایه‌ها قلاب کردم و رفتم بالا. هنوز چند متری دور نشده بودیم که ایندفعه موشک‌های بالگرد شما منفجر شد!

به این جا که رسید، اشک روی گونه‌هایش راه کشید و نتوانست باقی حرفش را بگوید. به این فکر کردم که اگر آن خمپاره، نزدیک ۲۰۶ نمی خورد و خلبان از روی زمین بلند نمی شد، الان هیچکدام مان زنده نبودیم. به حکمت زنده ماندن خودم، امتحان الهی، شهدای کربلا و صبوری بانو زینب علیها السلام فکر کردم و کمی دلم آرام شد.

روز بعد، آقای صیادشیرازی به ملاقاتم آمد. دست روی سرم گذاشت و حالم را پرسید. گفت: «نگران نباش. به امید خدا زود خوب می شی.»

دست باندپیچی شده‌ام را بوسید و گفت: «نظام ما مدیون شماست.» هر روز امدادگرهای زیادی می آمدند و با کمک پرستارها، داوطلبانه به مجروحین جنگی رسیدگی می کردند. بخاطر وضعیت نابسامان اقتصادی، کادر بیمارستان کامل نبود. ساعت‌هایی که من خواب بودم، فخری هم می رفت و به آن‌ها کمک می کرد. پرستار مهربان و دلسوزی آن جا بود به نام خانم علیدوست؛ این خانم با تمام عشقش به رزمنده‌ها خدمت می کرد. باردار بود؛ اما ذره‌ای در کارش کوتاهی نمی کرد. همیشه خنده به لب داشت؛ چون وضع من وخیم‌تر از بقیه بود، بیش تر بهم می رسید. یک

بار تمام شب را بالای سرم کشیک داد و صبح زود دردش گرفت. از دیوار چسبید و دولا دولا بیرون رفت. نیم ساعت بعد خبر آوردند که بچه اش به دنیا آمده است!

امدادگرها، سربازها، بسیجی ها و گاه مردم عادی به ملاقاتم می آمدند و هر روز اتاقم پرمی شد. یک روز جوان سیاه چرده ای هی از لای در سرک می کشید و دوست داشت بیاید داخل؛ اما تعلل می کرد. با سر اشاره کردم و بلند گفتم: «بیا تو برادر!»

آمد و کنارم نشست. لباس بیمارستان تنش بود. گفت: «اوه خالو! چه به روزت آوردن؟»

تعریف کرد که اهل خوزستان است و عاشق رزمنده هاست. پرسیدم: «تو کجا مجروح شدی؟»

جواب داد: «مو ترکش آبگوشتی خوردم.»

با تعجب گفتم: «ترکش آبگوشتی! این دیگه چه جورشه؟»

گفت که در اردوگاه اسرای عراقی خدمت می کرده و موقع جابجایی، دیگ آبگوشت برگشته و تا به خودش بجنبد، او را سوزانده است.

لبخند لحظه ای از لبش محو نمی شد و دندان های سفیدش توی چشم می زد. پرسید: «بگو بیئم زن داری؟»

گفتم: «بله یکی دارم.»

قیافه اش در هم شد.

- فقط یکی؟

- خب آره، مگه قرار بود چندتا داشته باشم.

خندید و با انگشت‌هایش نشانم داد.

- بوای مو چارتا زن داره خالو!

آن قدر لطیفه‌های بامزه تعریف کرد که بعد مدت‌ها از ته دل خندیدم.
بعد از آن روز، چند بار دیگر هم به دیدنم آمد.

مسئول عقیدتی - سیاسی بیمارستان، روحانی میان‌سالی بود که هر روز به ملاقاتم می‌آمد. این جمله از امام را به نظم درآورده، با خط زیبایی نوشته و بالای تختم، روی دیوار نصب کرده بود:

بوسه بر بازویتان پیر جماران زد و گفت

فخر دارم که ز من بوسه به بازوی شما^۱

چند ماهی از بستری شدنم در بیمارستان می‌گذشت و وضعیتم تعریفی نداشت. بخاطر زخم باسنم، ناچار روی شکم می‌خوابیدم، بدنم هیچ حرکتی نداشت و فقط می‌توانستم سرم را تکان دهم. یک بار که ننه به ملاقاتم آمد، با دیدن من در آن حال، بیش‌تر غصه‌اش گرفت. از دکتری که معاینه‌ام می‌کرد، پرسید: «پس کی حالم پسرم خوب می‌شه؟»

دکتر با قاطعیت جواب داد: «هیچ وقت! پسر تون قطع نخاع شده و تا آخر عمر همین جوری می‌مونه.»

نگاه مادرم به آسمان چرخید و دست روی قلبش گذاشت.

- یا صاحب صبر!

دوباره مستأصل پرسید: «یعنی هیچ امیدی نیست؟»

۱. من دست و بازوی رزمندگان را می‌بوسم و به این بوسه افتخار می‌کنم. «امام خمینی (علیه السلام)»

قبل از دکتر، من جوابش را دادم.

- امیدت به خدا باشه ننه جان. همه چی دست خودشه، اگه اون
بخواد دکترها چی کاره ن؟

دکتر طوری نگاهم کرد که حس کردم از حرفم دلخور شد. گفتم: «آقای
دکتر! به لطف خدا یه روز سالم خوب می شه و میام با شما کشتی می گیرم.»
دکتر سری تکان داد و بالبخند گفت: «چه خوب که این قدر امیدواری.»
گفتم: «اگه امیدم به خدا نباشه، یه ساعت هم نمی تونم این وضعیت
رو تحمل کنم.»

پرستار با کمک آجی فخری، زخم های پشتم را با بتادین می شست و
پماد می زد که یکدفعه دردی توی پاهایم پیچید و ضعف کردم. حس کردم
بند دلم پاره شد و نفسم بالا نمی آید. فخری جیغ کشید و پرستار گفت:
«واااای! این جا چرا این جوری شد؟»

بوی نامطبوع گوشت فاسدی در فضا پیچید. از گوشه چشم پرستار را
دیدم که دست هایش را در هوا نگه داشته و دستکش هایش خونی است.
سریع بردنم اتاق عمل و زخم های باسنم را کردند و ریختند بیرون.
دکتر می گفت احتمالاً موقع پرت شدت از هلی کوپتر که با صندلی به زمین
خورده بودم، ضربه سختی به نشیمن گاهم وارد شده و گوشت های آن
قسمت له شده اند.

کسی این مشکل را نفهمیده و زخم هایم از درون فاسد شده بودند.^۱

۱. بعد از آن عمل، تا دو سال نمی توانستم به پشت بخوابم.

آبجی تازه موهایم را اصلاح کرده و ملافه‌هایم را عوض می‌کرد که چند نفر اجازه گرفتند و وارد اتاق شدند. انتخابات مجلس بود. آن روز از صبح، اتاق به اتاق گشته و رأی مریض‌ها را جمع کرده بودند. مسؤول صندوق، بسیجی جوان خوش‌سیمایی بود که با دیدنم خیلی متأثر شد و از پیشانی‌ام بوسید.

فردای آن روز، خانم جوانی به ملاقاتم آمد و فخری را از من خواستگاری کرد. گفت که خواهر آقای مجید آبشار، همان بسیجی پای صندوق است. در جوابش گفتم: «فخری این قدری عاقل و بالغ هست که خودش بتونه تصمیم بگیره. هر جوابی هم که بده، من بهش احترام می‌ذارم.»

فخرعالم جواب رد داد. بهانه‌اش هم این بود که می‌خواهد از من پرستاری کند؛ اما آن‌ها دست بردار نبودند.^۱

یک‌روز فرمانده کل هوانیروز، سرهنگ انصاری به ملاقاتم آمد و با دیدنم در آن وضعیت، ناراحت شد و گفت: «این جوری که نمی‌شه. بهتره یه دکتر خوب، خارج از این بیمارستان بیاریم بالا سرت تا ببینه مشکلت چیه؟»

چند روز بعد، برای این که کادر بیمارستان حساس نشوند، دکتر آیینه‌چی را به عنوان ملاقات‌کننده به دیدنم آوردند؛ لوطی‌منش و داش‌مشتی بود. همین که من را دید گفت: «این جوون گردنش مشکل داره.»

چند ضربه آرام به دست و پاهایم زد، چندتا سؤال پرسید و نوشت تا از دوباره از قسمت‌های مختلف بدنم عکس بگیرند. رفت و شب بعد، باز هم برگشت. عکس‌هایم را نگاه کرد و سر تکان داد.

۱. با این که فخری هیچ قولی بهشان نداد؛ اما منتظر ماندند و بعد از برگشتن مان از آلمان، دوباره به خواستگاری آمدند و آخرسر با هم ازدواج کردند.

- یکی از مهره‌ها شکسته و یکیش هم جابجا شده، باید هرچه زودتر عمل بشی.

امکانات در ایران محدود بود و کمیسیون تشخیص داد که باید به خارج از کشور اعزام شوم. پرونده‌ام را فرستادند برای پروفیسور سمیعی، ایشان آن را خوانده و مجوز داده بود به آلمان بروم تا خودش عملم کند. روی پرونده‌ام نوشته بود: فوق اورژانس! یعنی دو-سه روزه باید اعزام می‌شدم؛ اما یک ماهی گذشت و هیچ اقدامی نشد.

یکی از همکارانم به نام عزیزاده، قضیه را پیگیری شد و فهمید که پرونده‌ام گم شده است. آن قدر رفت و آمد، نامه نوشت و پی‌اش را گرفت که آخرسر، آن را از بایگانی ستاد تشریفات پیدا کردند. یکی از پرسنل بایگانی مقرر آمده و گفته بود: «دست گروهک‌ها در کار بوده، می‌گفتن این واعظی بچه حزب‌اللهیه و باید بمیره.»

بعد از آن قضیه، مشکلات دیگری شروع شد. یکسری از دکترها مخالف رفتنم به آلمان بودند و می‌گفتند: «تو قطع نخاع هستی و اون جا هم خوب نمی‌شی.»

شب جمعه بود و بچه‌های هوانیروز به ملاقاتم آمده بودند. قبل از رفتن، توی سالن جمع شدند و برایم دعای توسل خواندند. آن شب، حسابی دلم گرفته بود. نمی‌فهمیدم چرا آن همه گره توی کارم افتاده. همراه آن‌ها دعا را زمزمه کردم، با تمام وجودم از آقا امام زمان (عج) کمک خواستم و اشک ریختم. فرازهای آخر بود که داروهای آرام‌بخش اثر کرد و پلک‌هایم سنگین شد.

با صدای دلنشین اذان از خواب بیدار شدم. احساس کردم انگشت‌های

پایم دارند تکان می خورند. هیجان زده فخری را صدا زدم. هراسان از خواب پرید. گفتم: «نگاه کن فخری! خودم دارم انگشتمو تکون می دم.» خوابش پرید، سریع بلند شد، چراغ‌ها را روشن کرد و پتو را کنار زد. وقتی دید چند بار انگشت پای شصتم را با اراده خودم تکان دادم، جیغی از سر خوش حالی کشید و از اتاق بیرون دوید. صدایش را می شنیدم که توی سالن داد می زد: «معجزه شده، به خدا معجزه شده. بیایید ببینید...» پرستارها ریختند توی اتاق و پشت سرشان دکتر کشیک آمد. وقتی انگشتم را تکان می دادم، اصلاً باورش نمی شد.

روز بعد، کل انگشت‌های پای چپم تکان خورد و روزهای بعد، می توانستم زانویم را خم و راست کنم. همان دکترهایی که می گفتند قطع نخاع هستم و مجوزم را لغو کرده بودند، آمدند و از نزدیک معجزه را دیدند؛ اما باز هم لجاجت کردند.

به دکتر سمیعی نوشته بودند من قطع نخاع هستم. ایشان هم گفته بود مجوزم را لغو کنند؛ چون رفتنم به آن جا بی فایده بود. بعد از تکان خوردن پایم، باز هم کسی حرفم را جدی نگرفت. آجی فخری را فرستادم وزرات امور خارجه؛ بالأخره با کلی سند، مدرک، التماس و واسطه توانست مجوز اعزامم را بگیرد. در آن پنج ماهی که از بستری شدنم در بیمارستان می گذشت، هیچ وقت امیدم را به خدا از دست ندادم. ایمان داشتم این امتحان الهی است و اگر خودش نظر داشته باشد، دستم را می گیرد و کارهایم را ردیف می کند.

دو روز قبل از رفتنم به آلمان، ۱۳ اسفند، دخترم به دنیا آمد. وقتی

این خبر را شنیدم، دلم پراز شوقی شد که تا آن لحظه تجربه اش نکرده بودم. حس خوب پدر شدن لذت عجیبی داشت. چقدر برای آمدنش لحظه شماری کرده بودم. دوست داشتم سرپا بودم و با گل و شیرینی به استقبالش می‌رفتم؛ اما این بار رسم زمانه عوض شد و او به دیدنم آمد! روز بعد از تولدش، آوردند تا ببینمش. اولین بار که چشمم به چهرهٔ معصومش افتاد، انگار دنیا را به من دادند؛ همهٔ دردهایم را فراموش کردم. در گوشش اذان گفتم و نامش را «سارا» صدا زدم. نمی‌دانم چرا آن لحظه، ناخودآگاه یاد مش دادا افتادم. شاید به خاطر حس پدرانۀ مشترکی بود که مفهومش را با تمام وجود درک می‌کردم.

استخوان‌هایم درد می‌کرد، زخم‌هایم می‌سوخت و می‌خارید. خسته بودم؛ اما خواب به چشمم نمی‌آمد. زیر لب ذکر می‌گفتم تا تحمل بیش‌تر شود و آه و زاری نکنم. دلم نمی‌خواست فخری بیدار شود. روی صندلی، دیوان حافظ را بغل کرده و نشسته خوابش برده بود.

آن قدر موقع درد کشیدن، لب‌هایم را گاز گرفته بودم که پوستش نازک شده بود و از ترک‌هایش خون می‌آمد. خیس عرق شده بودم. دیگر داشت تحمل طاق می‌شد و اشکم درمی‌آمد که پرستاری آمد بالای سرم. فشارم را گرفت و حالم را پرسید. گفتم که درد دارم. رفت و با یک آمپول مُسکن برگشت. داشت آن را توی سرم تزریق می‌کرد که فخری از خواب پرید. کش و قوسی به بدنش داد و کتاب را گوشهٔ تخت گذاشت. پرستار گفت: «به‌به! حافظ می‌خوندی؟»

فخری گفت: «آره، حرفاش بهم آرامش می‌ده.»

پرستار گفت: «خب حالا یه فال برامون می‌گیری؟»
فخری کتاب را برداشت و به من نگاه کرد. با گوشهٔ روسری اش عرق پیشانی ام را گرفت و گفت: «پس اول یه فال می‌گیرم به نیت داداشم.»
آمیپول مُسکن کمی آرامم کرد. سورهٔ حمد را خواندم، نیت کردم و منتظر شدم. فخری صفحه‌ای را باز کرد و بلند خواند. با شنیدنش انگار آب خنک روی زخم‌هایم پاشیدند. آبجی و پرستار، بهت زده و انگشت به دهان مانده بودند. گویی حضرت حافظ این بیت را فقط برای من سروده بود:

با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش

بیماری است در این ره، خوش ترز تدرستی

«حافظ»

فصل چهارم

هوایما که به مقصد آلمان از زمین بلند شد، بی اختیار گریه ام گرفت. یاد پروازهای خودم افتادم. یاد شهید کشوری، شهید شیرودی، یحیی شمشادیان و همهٔ بچه‌هایی که پرکشیده و مرا تنها گذاشته بودند. فخرعالم و یک پرستار آقا کنارم بودند. روی برانکارد دراز کشیده بودم و نمی‌توانستم بیرون را نگاه کنم. چقدر دلم برای آسمان تنگ شده بود. حس پرنده‌ای را داشتم که بال‌هایش سوخته و از آسمان محروم شده بود. دیگر به پرواز فکر نمی‌کردم، فقط آرزو داشتم بتوانم روی پاهای خودم بایستم و کارهای شخصی‌ام را به تنهایی انجام دهم. احساس گنگی داشتم. امیدوار بودم پایان این سفر برایم خوشایند باشد.

دلم می‌گرفت از این که خاک ایران را ترک می‌کنم. کشوری که حاضر

بودم به خاطرش هزاران بار جانم را فدا کنم تا مردمی شاد و خوشبخت داشته باشد.

به خاطر جنگ، مسیر هوایی ترکیه عوض شده بود و بعد از چهار- پنج ساعت به فرانکفورت آلمان رسیدیم. از آن جا با هواپیما به شهر «کلن»^۱ رفتیم. دو نفر از سفارت ایران آمدند دنبال ما و با آمبولانس بردند خانه ایران. چندتا اتاق داشت و غیر از ما، ایرانی‌های دیگری هم آن جا بودند. نهار خوردیم و منتظر شدیم تا هماهنگی‌های لازم انجام شود. آن لحظات برایم سخت می‌گذشت؛ نمی‌توانستم روی برانکارد جا بجا شوم و مجبور بودم روی شکمم بخوابم.

وقتی دیدند حالم مساعد نیست، سریع بردند یکی از بیمارستان‌های شهر کلن که امکاناتش خوب بود. یکسری از پرستارهای مسیحی، مقنعه‌های مخصوصی سر کرده بودند و حجاب داشتند. انصافاً مهربانتر از بقیه هم بودند.

چند روز بعد، با آمبولانس به شهر «هانوفر»^۲ رفتیم و در کلینیک مخصوصی که پروفسور سمیعی ویزیت می‌کرد، توی سالن انتظار ماندیم تا نوبتم برسد. نیم ساعتی نگذشته بود که مرد لاغر اندام خنده‌رویی وارد اتاق شد و به زبان فارسی گفت: «سلام جوون، حالت خوبه؟»

فکر کردم نگهبان یا خدمات آن جاست که به دیدنم آمده. گفت:

۱. کلن: چهارمین شهر بزرگ آلمان است. از میان این شهر، رود راین می‌گذرد و به آن جلوه‌ای ویژه می‌بخشد. کلن با بیش از دو هزار سال پیشینه، یکی از کهن‌ترین شهرهای آلمان به شمار می‌رود.

۲. هانوفر یا هاننور (Hannover) یکی از شهرهای آلمان و از مراکز مهم در شمال این کشور به حساب می‌آید. پروفسور مجید سمیعی، پزشک و جراح مغزو اعصاب سرشناس ایرانی و رئیس فدراسیون جهانی جراحان اعصاب، ساکن این شهر بوده و ریاست بیمارستان علوم عصبی هانوفر را بر عهده دارد که خود بنیان‌گذار آن بوده است.

«پاهاتو تکون بده ببینم.»

سرم را بلند کردم و روی سینه‌اش دقیق شدم. نوشته بود: پروفیسور
مجید سمیعی!

یک لحظه از سادگی و صمیمت این آدم شوکه شدم. منتظر فردی
اتوکشیده و جدی بودم. عذرخواهی کردم و پاهایم را تکان دادم. سری
تکان داد و گفت: «الله اکبر! کی گفته تو قطع نخاع هستی!»

پرسیدم: «جای امید هست آقای دکتر؟»

گفت: «قول قطعی بهت نمی‌دم؛ ولی تمام سعیمو می‌کنم که رو پای
خودت وایستی. توکلت به خدا باشه جوون.»

دستور داد تا بستری ام کنند و برای عمل آماده شوم.

دکتر بیهوشی آمپولی تزریق کرد و به زبان انگلیسی پرسید: «سیگار
می‌کشی؟»

جواب دادم: «نه!»

- اوکی! مشروب چی؟

- مصرف نمی‌کنم.

خندید و گفت: «اوه مای‌گاد! شکر. ما با اکثر مسلمانایی که میان این‌جا
مشکلی نداریم؛ چون مشروب نمی‌خورن راحت‌تر به هوش میان.»

کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد و چیزی نفهمیدم.

صدای پروفیسور را شنیدم که می‌گفت: «آقای واعظی، صدامو

می‌شنوی؟»

چشم‌هایم را آرام آرام باز کردم و جوابش را دادم. گفت: «ماشاءالله

چقدر زود به هوش اومدی!»

چند ساعت بعد که حالم بهتر شد، برای دیدنم به اتاق آمد. پرسیدم:
«عمل چه طور بود آقای دکتر؟»

با مهربانی نگاهم کرد و خندید.

- نگران نباش جوون. قصاییت کردم!

گفتم: «منظورتون چیه؟»

گفت: «مهرهای گردنت شکستگی و دررفتگی داشت.»

گردنبندها را سفت کرد.

- استخوان‌ها ریزشده و رفته بود تو نخاع گردنت، با دستگاه
میکروسکوپی کشیدمش بیرون و با رول پلاک‌های مخصوص سفتش
کردم. بقیه‌ش دیگه دست خداست.

فخری پرسید: «یعنی مثل روز اول می‌شه آقای دکتر؟»

سری تکان داد.

- نه متأسفانه.

نگاهم کرد.

- اگه سه روز اول می‌آوردنت این‌جا، مثل روز اولت می‌کردم.

دستی به موهایم کشید.

- ولی نگران نباش. به کاری کردم که حداقل بتونی راه بری.

روز بعد، چند نفر از دانشجویان ایرانی مقیم آلمان، با گل و شیرینی به
ملاقاتم آمدند. هیچکدام شان را نمی‌شناختم؛ اما احساس خوبی داشتم
از این که توی غربت تنها نیستم. تقریباً هر روز به دیدنم می‌آمدند و من

هم عادت کرده بودم به این دیدارهای کوتاهی که دوستی‌های تازه‌ای بین‌مان شکل می‌داد.

چند روز بعد، دانشجویان مسلمان ترکیه‌ای هم به ملاقات آمدند. حتی یک بار امام جمعهٔ اهل سنت هانوفر هم به دیدنم آمد. یک ساعتی کنارم نشست و من از معجزات جنگ برایش گفتم. خیلی متأثر شده بود، به حدی که رفته و در نماز جمعه و محفل‌های دوستانه‌شان، گفته‌های مرا نقل و قول کرده بود. بعد از حرف‌های او، حداقل روزی سی - چهل نفر به ملاقاتم می‌آمدند! پرسنل آن‌جا حیران مانده بودند و خیال می‌کردند من در ایران آدم مهمی هستم که آن قدر طرفدار دارم. وقتی می‌پرسیدند: «تو چی کاره هستی؟»

می‌خندیدم. آیهٔ ۱۰ سورهٔ «حُجْرَات»^۱ را به زبان انگلیسی برای‌شان می‌خواندم و می‌گفتم: «من فقط یه سربازم عادی‌ام. منتها تو دین ما همهٔ مسلمونا با هم خواهر و برادرند.»

به فخری گفتند شب‌ها نمی‌تواند پیش من بماند. یک ماهی با مادر و خواهر دو مجروح دیگر، در خانهٔ ایران ماند. هر صبح با دست پر و لب خندان به دیدنم می‌آمد. ناهار و شام آن روز را با خودش می‌آورد؛ چون غذای بیمارستان را نمی‌خوردم، از فروشگاه مسجد ترک‌ها گوشت ذبح شده می‌گرفت و خودش برایم غذا می‌پخت.

بعد آشنایی‌مان با خانوادهٔ مسلمان ترکیه‌ای، به اصرار خودشان، بیش‌تر شب‌ها پیش آن‌ها می‌ماند و با بچه‌های‌شان حسابی دوست

۱. إنما المومنون إخوه فأصلحوا بین أخویکم و اتقوا لله لعلکم تُرحمون. (حجرات، آیه ۱۰)

شده بود. خواهرم حجاب اسلامی داشت؛ آن‌ها هم دل‌شان می‌خواست دخترهای‌شان، این پوشش را از او یاد بگیرند.

یک روز فخری، دختر و پسر کم سن و سال خانواده ترکیه‌ای را با خودش به بیمارستان آورد. دختر ۹ ساله و پسر ۱۰ ساله به نظر می‌آمد. وقتی وارد اتاق شدند، با کنجکاوای این‌ور و آن‌ور را نگاه کردند. یک دفعه پسر مثل موشک دوید و از روی کمد بغل تخت من، عکس امام خمینی را برداشت و به سینه‌اش چسباند. آن را بوسید و دوباره محکم بغلش کرد. هنوز مات رفتار او بودم که دختر بچه زد زیر گریه، از مانتوی فخری چسبید و زاری‌اش کشدار شد. پرسیدم: «چی شد عمو؟ چرا گریه می‌کنی؟»

با دست برادرش را نشان داد.

- چرا اون خمینی^۱ داره، من ندارم.

خنده‌ام گرفته بود. سریع کشور را کشیدم و از بین نشریه‌هایی که آن‌جا بود، پیام انقلاب را برداشتم و گفتم: «ناراحت نباش عمو. بیا به تو هم خمینی بدم.»

آمد و روی صندلی بغل تختم نشست. نشریه را گرفت و ورق زد. هر جا که عکس امام را می‌دید، با عشق می‌بوسید و می‌شمرد: یک خمینی، دو خمینی... عکس علمای دیگر هم بود؛ اما به آن‌ها توجهی نمی‌کرد.

قلبم برای امام تپید. حیران مانده بودم که چه‌طور این عشق، فرسنگ‌ها دور از ایران در قلب غریبه‌ها هم رسوخ کرده است! آن‌هم در کشوری که لحظه به لحظه بر علیه او تبلیغ می‌شد.

۱. زبان استانبولی حرف «خ» ندارد و به جای آن «ح» تلفظ می‌کنند.

پرفسور سمیعی با چند نفری وارد اتاقم شدند، فخری داشت لقمه توی دهانم می گذاشت. با دیدن او لبخندی زد و رو به من گفت: «آی جوون! اول خدا، بعد به لطف این فرشتهٔ مهربونه که الان حالت بهتر شده.»

رو کرد به دکتر و پرستارهایی که آن جا بودند. آبجی را با انگشت نشان داد و گفت: «به خدا ارزش کار این خانم، از ارزش کار ما بیش تره.»

چند ماهی که در کلینیک بستری بودم، حرکت دست و پاهایم بهتر شده بود؛ اما سوختگی بازوها و زخم بسترم هنوز به قوت خودش باقی بود. آن جا تخصصی مغزو اعصاب بود و برای درمان سوختگی هایم، باید به جای دیگری می رفتم.

آخرین روزهای بهار سال ۱۳۶۲ بود که به بیمارستان سوانح حرفه ای شهر هامبورگ اعزام شدم. آن جا هم دانشجویها و اعضای انجمن اسلامی به دیدنم می آمدند. بین همان ملاقات کننده ها، با خانوادهٔ ایرانی خانم شفیعی آشنا شدیم. در آن شرایط سخت، برای انجام امور روزمره از هیچ کمکی در حق من و آبجی، دریغ نمی کردند. این بار به فخری اجازه دادند که شبانه روز کنارم بماند؛ ولی برای پخت غذا به خانهٔ خانم شفیعی می رفت. توی اتاقم تخت روان گذاشته بودند که با سینه روی آن می خوابیدم. چرخ های جلو مثل ویلچر با دست حرکت می کرد و جابجایی ام راحت تر انجام می شد.

دو روز بعد از بستری شدنم، فرستادند برای جراحی زخم هایم. بعد از عمل، دکتر جراح آمد بالای سرم، وقتی داشت بانبر مخصوصی گاز استریل ها

را برمی داشت، گفت: «ما عملت کردیم، دعا کن خمینی خوبت کنه.»
گفتم: «من دعا می کنم خدا خوبم کنه دکتر، خمینی فقط یه انسان
شریفه که داره تلاش می کنه مردم کشورش روی پای خودشون بایستن. به
نظرتون این چیز عجیبیه؟»
پوزخند زد و جوابم را نداد.

آبجی فخری با عشق و علاقه خاصی کارهایم را انجام می داد. هر روز
لباس ها و ملافه هایم را عوض می کرد، موهایم را شانه می زد، ریشم را کوتاه
می کرد، برایم کتاب و روزنامه می خواند، غذاهای دلخواهم را می پخت و
گاهی پانسماں هایم را هم عوض می کرد. یک بار که داشت ریش هایم را
مرتب می کرد، دو پرستارها برای چکاب وضعیتم وارد اتاق شدند. یکی شان
پرسید: «مستر واعظی، این خانم چه نسبتی با شما داره که این قدر
عاشقانه بهت می رسه؟»

گفتم: «sister.»

چند ثانیه دهان شان باز ماند و هر دو با هم گفتند: «خواهر؟!»
حتی خدمه ای که آن جا را تمیز می کرد، یک لحظه ایستاد و چشم هایش
گرد شد. یکی از پرستارها گفت: «اوه مای گاد! عجب خواهری. مهربونتر از
دوست دختر.»

فخری متوجه حرف های مان شد و خندید. از کوهوایی که برایم پخته
بود، به آن ها هم تعارف کرد.

زخم بستم کمی بهتر شده بود که دکتر دستور نشستن داد. روز اولی که فخری و پرستارها کمک کردند تا روی باسنم بنشینم، یک دفعه داغ کردم و نفسم بالا نیامد. تمام تنم سست شد و چشم‌هایم سیاهی رفت. وقتی به هوش آمدم، دکتر بالای سرم بود. می‌گفت چون قلبم به خوابیدن افقی عادت کرده، موقع نشستن، یک دفعه شوک به آن وارد شده و نتوانسته خونم را پمپاژ کند.

بعد از آن، چند ثانیه می‌نشستم و زود بلندم می‌کردند و دوباره می‌نشستم. چند روزی به این شکل تمرین داشتیم، تا این که کم‌کم قلبم به نشستن عمودی عادت کرد.

خانم دکتر جوانی برای فیزیوتراپی دست و پاهایم می‌آمد که بسیار مؤدب و مهربان بود. وقتی با او حرف می‌زدم، تحت تأثیر قرار می‌گرفت و دوست داشت در مورد اسلام و انقلاب بیش‌تر بداند. کتاب‌های دکتر شریعتی و استاد مطهری را به او امانت می‌دادم. این کتاب‌ها به زبان انگلیسی ترجمه شده بود و بچه‌های انجمن اسلامی آن‌ها را برایم می‌آوردند.

با بقیه دکتر و پرستارها هم زیاد در این مورد بحث می‌کردیم. یک بار تلویزیون آلمان مستندی چند قسمتی پخش کرد که اسمش «انقلابی به نام الله» بود. تصاویری از عظمت تخت جمشید، دست خط ابن سینا در نام‌گذاری ماهیچه‌های چشم، کشفیات زکریای رازی، ساختمان‌های عظیم الجثه معماران ایرانی در هند، آبادانی کشور در حکومت پهلوی و آخرسر پیروزی انقلاب اسلامی را به تصویر کشیده بود که مردم در فقر و بدبختی زندگی می‌کردند. زنان چادری را با زنان شیک‌پوش قبل از انقلاب

مقایسه کرده بود. فواره حوض ورودی بهشت زهرا را نشان می داد که رنگ خون شده بود. گوینده ای که روی تصاویر صحبت می کرد، به حال ایرانی ها تأسف می خورد و ما را متحجر و موهوم گرا خطاب می کرد.

فردای آن روز، پرسنل و پرستارها برای اعتراض در اتاق من جمع شدند. از همان لحظه ورود، شروع کردند سؤال پیچ کردنم.

- چرا با این انقلاب، عظمت ایرانی ها رو نابود کردید؟

- چرا آزادی خانم ها رو ازشون گرفتید و پارچه پیچشون کردید؟

- چرا رنگ آب رو عوض کردید؟ موهوم گرایی تا کجا؟

ساکت ایستادم و به همه سؤالات شان گوش دادم. بعد به زبان انگلیسی گفتم: «من همه حرفاتونو شنیدم، اینایی که دیدید همش یه روی سکه اس. حالا من یه سؤال از شما دارم.»
به تک تک شان اشاره کردم.

- اگه شما یه گنج داشته باشید، چه طور ارزش مراقبت می کنید؟

جواب هایی را دادند که انتظارش را داشتم.

- تو گاوصندوق، بانک، یه جای امن و...

گفتم: «خب دیدگاه اسلام به زن همینه، یه گنج با ارزش، نه یه ابزار برای تبلیغ و سوءاستفاده.»

وقتی از ارزش وجودی زن در اسلام صحبت می کردم، خانم ها خوش شان می آمد و حرفم را تأیید می کردند.

بعد گفتم: «ما رو محکوم به موهوم گرایی می کنید؛ پس چرا خودتون برای قهرمان هاتون مجسمه می سازید و به دهکده هایی که توی جنگ

صدمه دیدن دست نمی‌زنید؟»

یکی‌شان جواب داد: «خب اونا یه نشانه‌اس، برای این که همیشه یادمون بمونه این قهرمان‌ها به خاطر آسایش ما جون‌شون رو فدا کردن.»
گفتم: «دقیقا! پس اگه اون فواره هم تو ایران به رنگ خون شده، یه نشانه‌اس تا به مردم بگه کسایی که تو این قبرستان خوابیدن، خون‌شون رو دادن تا باورهاشون زنده بمونه.»

یک ساعتی با هم بحث کردیم و بالأخره همگی کوتاه آمدند. چند نفری هم صورتم را بوسیدند و گفتند: «حق با شماست.»

بدجور احساس دل‌تنگی می‌کردم، دلم هوای گذشته‌ها را کرده بود. یاد روزهای پروازمان افتاده بودم. صدای احمدآقا، اکبر شیرودی، یحیی و خنده‌های شان توی گوشم می‌پیچید و بغضم را سنگین‌تر می‌کرد. حتی دلم برای دخترم سارا که یک بار بیش‌تر ندیده بودمش، تنگ شده بود. فخری را فرستادم برایم میوه بخرد. همین که از اتاق بیرون رفت، خزیدم زیر پتو و اشک‌هایم بی‌اختیار راه کشید روی گردنم. بی‌صدا گریه می‌کردم که تقه‌ای به در خورد، سریع خیسی چشم‌هایم را گرفتم و بغضم را قورت دادم. پتو را کنار زدم. جوان بور قدبلندی وارد اتاق شد. لباس بیمارستان تنش بود و دست‌هایش باندپیچی داشت. به زبان انگلیسی پرسید: «شما خلبان واعظی هستید؟»

گفتم: «بله!»

نزدیک‌تر آمد و دستش را به طرفم دراز کرد.

- منم یه خلبانم.

دستش را گرفتم .

- خوشبختم از آشنایی تون .

کنار تختم نشست .

- منم تو یه سانحه هوایی سقوط کردم . تمام مدتی که باندهامو عوض می کردن و دادم به هوا می رفت ، پرستارها عصبانی می شدن و شما رو مثال می زدن . می گفتن تحمل فوق العاده ای دارید!

گفتم: «پرستارها یکم اغراق کردن . بهتون کلک زدن.»

خندید .

- به هرحال دوست داشتم ببینم تون . امروز که سرپا شدم ، یه راست اومدم این جا .

دست روی پاهایش کشید و کمی آخ و ناله کرد . گفت: «دیدن یه همکار ، دلتنگی آدمو کم می کنه.»

آن قدر غرق صحبت شدیم که دلتنگی های من هم فراموش شد . بعد از آن ، هر روز به دیدنم می آمد و از هردری صحبت می کردیم . آن روزها ایران در صدر اخبار دنیا بود و تلویزیون آلمان ، مدام از پیروزهای عراق و تجهیزات پیشرفته اش می گفت . چند روز پشت سر هم ، در اخبار و روزنامه های شان با قطعیت از سقوط ایران حرف می زدند . می گفتند فرانسه چند فروند هواپیمای «سوپراتاندارد»^۱ به عراق داده که با وجود آن ها ، ارتش ایران زمین گیر می شود؛ چرا که قبلاً در جنگ آرژانتین نتیجه دلخواهی گرفته اند . وقتی دوست خلبانم از من پرسید: «با این اوصاف ایران می خواد

۱ . هواپیمای جنگنده فرانسوی .

چی کار کنه؟»

در جوابش فرمایش حضرت امام را گفتم: «در عوض ما ارتش بیست میلیونی داریم. ایران با آرژانتین فرق داره.»

قانع نشد و گفت: «شما حتی نمی‌تونید یه هلی‌کوپتر ساده تولید کنید. فکر نمی‌کنی صلح کنید بهتره؟»

گفتم: «ابداً! ما انقلاب کردیم که روی پای خودمون بایستیم. ما رزمنده‌هایی داریم که به خاطر ملت شون، وطن و آرمان‌هاشون حاضرن جون بدن.»

آن قدر از رزمنده‌ها و امام برای او تعریف می‌کردم که گاهی باعث تعجبش می‌شد.

روی تخت گردان خوابیدم و به یک بخش دیگر منتقل شدم. دکتر جوان سبزه‌رویی بالای سرم آمد تا مرا تحویل بگیرد. وقتی داشت برگه را امضاء می‌کرد. سرپرستار قبلی من را معرفی کرد: «مستریداله واعظی از ایران.»

دکتر زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: «خمینی؟»

برگه را که تحویل داد، شروع کرد به بدگویی از امام؛ او را متحجّر، خودخواه و آشوبگر خواند. خیلی سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. آن قدر گفتم و گفتم که آخر سر طاقت نیاوردم و پریدم وسط حرفش.

- دکتر جان، چقدر دیگه می‌خوای بگی؟ این جا وسط راهرو که نمی‌شه حرف زد.

ساکت شد و با غیض نگاهم کرد. نامش را از روی سینه‌اش خواندم؛ دکتر آنزوهنه.

- من شما رو آدم‌های وظیفه‌شناسی می‌دونم. کار درمانم که تموم شد، بیا بشینیم دو کلمه با هم حرف بزنیم. اگه شما ثابت کردی، من قبول می‌کنم؛ اما اگه من ثابت کردم، شما باید توبه کنی.

پوزخندی زد و گفت: «اوکی!»

منتقل شدم به اتاق چهارتخت خوابی که سه نفر دیگر غیر از من آنجا بستری بودند. روز بعد که حالم بهتر شد، همان دکتر برای چکاب وضعیتم آمد. از او پرسیدم: «آقای دکتر، می‌تونم پیرسم این حرفایی که در مورد خمینی زدید، اولین بار از زبان کی شنیدید؟»

پرونده‌ام را ورق زد و یادداشت کرد. بدون این که سر بلند کند، جوابم را داد.

- رادیو، تلویزیون، مطبوعات.

پرسیدم: «این جا کجاست؟ کدوم کشوره؟»

طوری نگاهم کرد که انگار سؤال مسخره‌ای پرسیده‌ام. شانه بالا انداخت.

- خب معلومه، آلمان غربی.

دوباره پرسیدم: «تحت سلطه کجاست؟»

این بار پرونده را بست و با کمی تأمل گفت: «آمریکا و انگلیس.»

لیخند زدم.

- خب شما که اینو می‌دونی.

- که چی؟

- حتما می‌دونید که رهبر ما با استعمار این دو تا کشور مخالفه.

سری تکان داد و گفت: «اوووف! خیلی زیاد.»

گفتم: «پس با این حساب، عقل شما چی حکم می‌کنه؟ به نظرتون این کشورها اجازه می‌دن مطبوعات و رسانه‌های شما موافق ایران حرف بزنه؟ مخصوصاً در مورد خمینی که آمریکا رو از کشورش بیرون کرده.»

لب‌هایش را بهم فشرد و کمی فکر کرد. دوباره گفت: «حرفای شما ظاهراً منطقیه؛ اما خمینی آدم مغرور و منفعت طلبیه.»

گفت عجله دارد و اجازه نداد باقی حرفم را بگویم. روز بعد، دوباره بحث‌مان ادامه پیدا کرد. این گفتگوها یکی- دو ماه دیگر طول کشید. برایش از معجزات امام و مهربانی‌هایش تعریف کردم. اوایل حرف‌هایم را جدی نمی‌گرفت؛ اما کم‌کم نگاه منفی‌اش به انقلاب ایران تغییر کرد. بحث‌مان کشیده شد سمت اسلام و دین تشیع.

بچه‌های انجمن اسلامی، کتاب‌های ترجمه انگلیسی در مورد اسلام برایم می‌آوردند و من هم به او امانت می‌دادم. یک روز به دیدنم آمد و بی مقدمه گفت: «آقای واعظی، من چه طوری می‌تونم مسلمون بشم؟»

از این حرفش جا خوردم. وقتی تعجبم را دید، گفت: «من خیلی در مورد حرفای شما فکر کردم. خودمم در مورد اسلام زیاد تحقیق کردم.» چشم‌هایش پر از اشک شد.

- من شیفته اسلام شدم.

با دهان باز چند دقیقه نگاهش کردم. حالتش طوری نبود که بخواد سر به سرم بگذارد. تلنگر می‌زدی اشکش سرریز می‌شد. یکدفعه بغض گرفت. گفتم: «مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟»

بلافاصله سرتکان داد.

- نه! به هیچ وجه. من یقین پیدا کردم که اسلام یعنی انسانیت.
دست‌هایش را توی دستم گرفتم و گفتم: «پس هر چی من می‌گم، تکرار کن.»

شهادتین را گفتم و او تکرار کرد. از بازوهایش گرفتم و بغلش کردم.
- تولدت مبارک دکتر آرزوهنه.
- اوه! ممنون سرباز ایمام خمینی.

هر دو با گریه خندیدیم. احساس کردم چهره‌اش نورانی‌تر شده است.
چند روز بعد که روی صندلی چرخدار نشسته بودم و با فخری به
حیاط می‌رفتم تا هوایی عوض کنم، صدای او را شنیدم که داشت با یکی
از مریض‌های آلمانی بحث می‌کرد. می‌گفت: «من مسلمون شدم، دیگه
گوشت خوک نمی‌خورم.»

مریض داد می‌زد و تکرار می‌کرد:

- لعنت به کسی که مغز تو رو شسته.

بعد از آن، دیدارهای مان طولانی‌تر شد. تشنه‌شنیدن بود و سؤال‌اتش
بیش‌تر می‌شد. آدرس مرکز اسلامی هامبورگ را به او دادم و خواستم که در
جلسات‌شان شرکت کند.

در اتاق ما پسر جوانی بستری بود که دائم تلویزیون تماشا می‌کرد. یک
بار که داشتم قرآن گوش می‌دادم، شوی آلمانی پخش شد. چشم‌هایم
را بستم، کاست را به گوشم چسباندم و صدایش را کمی بالا بردم.

«عبدالباسط»^۱ با سوز خاصی سورهٔ حمد را می‌خواند. پسر جوان تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «آقای واعظی، این داره چی می‌خونه؟»
گفتم: «قرآن.»
گفت: «چقدر آرامش بخشه. می‌شه یکم صداشو بلند کنید؟»
سر جایش دراز کشید و تا پایان کاست به قرآن گوش داد.

حالم بهتر شده بود و می‌توانستم روی ویلچر بنشینم. چند باری با فخری رفتیم و به ایران زنگ زدیم. صدای قربان صدقه رفتن‌های ننه و گریه‌های سارا کوچولو را که می‌شنیدم، دلم پر می‌کشید برای دیدن‌شان. توی نامه‌هایی که برایم می‌فرستادند، عکس سارای یک و نیم ساله هم بود. فخری هم با دوربینی که از شهر هانوفر خریده بود، از من و خودش عکس می‌گرفت و برای‌شان می‌فرستاد.

تصویر بزرگی از رودخانهٔ الب‌شهر را روی دیوار یکی از سالن‌های بیمارستان نصب کرده بودند، یک بار جلوی آن تصویر نشستیم و یکی از پرستارها عکس‌مان را گرفت. فخری آن را با یکی از نامه‌هایش به ایران فرستاد. آن‌ها هم خیال کرده بودند ما واقعاً کنار رودخانه رفته و در اسکلهٔ آن‌جا عکس گرفته‌ایم. فخری عمداً این کار را کرده بود تا خیال ننه از بابت من راحت باشد و کم‌تر غصه بخورد.

یک دوست نازنینی پیدا کرده بودم به اسم آقای نیکپور که با سفارت

۱. عبدالباسط محمد عبدالصمد (زاده ۱۹۲۷- درگذشته ۱۹۸۸) از قاریان بزرگ قرآن در مصر که توانایی خاص در قرائت قرآن با صوت داشت.

ایران همکاری خوبی داشت. بیش تر وقت‌ها به ملاقات مجروحین جنگی می‌آمد و پیگیر مشکلاتشان می‌شد. یک بار همراه چند نفر از دانشجویان ایرانی به دیدنم آمد. ازم پرسید: «هی رفیق! دلت می‌خواد بریم و یه دوری تو شهر بزنینم؟»

در آن یک سال و چند ماه، آن قدر توی بیمارستان مانده بودم که دلم لک زده بود برای یک هواخوری جانانه. با لبخند جواب دادم: «نیکوی و پرسش رفیق!»

آماده شدم و با هم رفتیم کنار رودخانهٔ الب شهر هامبورگ، همان جایی که بارها تصویرش را روی دیوار بیمارستان دیده بودم. با این که ویلچرنشین بودم؛ اما احساس خوبی داشتم از این که دوباره می‌توانستم بنشینم، به راحتی نفس بکشم و زیبایی‌های دنیا را تماشا کنم. گرچه دلم می‌خواست مثل گذشته‌ها شیرجه بزدم توی آب و دلی از عزا در بیاورم. یاد محبّی^۱ و زاینده‌رود افتاده بودم. یاد شمشادیان و آب‌تنی‌مان در هوای گرم تابستان. گشتی توی شهر زدیم و برای خرید به یکی از فروشگاه‌هایش رفتیم. در یکی از مغازه‌ها، فروشنده پرسید: «شما آلمانی نیستید؟»

آقای نیکپور جواب داد.

- نه مستر.

- اهل کجایید؟

من جواب دادم: «ایران.»

با شنیدن اسم ایران، از کوره در رفت و گفت: «شما ایرانی‌ها بعد

۱. رجبعلی محبّی که تکنسین فنی هلی‌کوپتر بود، در اصفهان ماند و از طریق همان پایگاه به جبهه اعزام شد.

شکست عراق می خواهید چی کار کنید؟ نکنه قصد دارید اسرائیل رو هم از بین ببرید؟»

نیکپور گفت: «اگه اسرائیل بخواد پاشو از گلیمش درازتره کنه، چرا که نه!»

فروشنده داد و بیداد کرد. بهمان فحش داد و ما را از مغازه اش بیرون کرد. از گردنش پلاک کوچک ستاره داود آویزان بود!

ماه های آخر که حالم بهتر شده بود، آجی فخری چند باری اجازه ام را از بیمارستان گرفت و برای هواخوری به داخل شهر رفتیم. یک بار که داشتیم در خیابان اصلی هامبورگ قدم می زدیم و خرید می کردیم، مرد جوانی را دیدم که گوشه پیاده رو بساط کرده، روزنامه گروهک منافقین را می فروخت. با دیدن من، نزدیک تر آمد و جلوی ویلچرم را گرفت. نگاهی به اطرافش انداخت و دم گوشم گفت: «مرگ بر خمینی! نه برادر؟»

گفتم: «مرگ بر توی بی غیرت، مرگ بر منافق وطن فروش!»
دستش را توی هوا مشت کرد و خواست بزند که فخری جیغ کشید.
یک نفر از پشت دست او را توی هوا قاپید.

شانس آوردم که در کشور آلمان احترام خاصی به معلولین و افراد ویلچری قائل بودند، به راحتی اجازه نمی دادند کسی به آن ها بی احترامی کند. وگرنه با آن بغض و کینه ای که در نگاهش بود، دلش می خواست سر به تن من نباشد. قبلاً هم چند باری با بچه های انجمن اسلامی درگیر شده و برایشان مشکل ساز شده بودند.

بالآخره بعد از یک سال و چند ماه که حال عمومی‌ام بهتر شد، برگه ترخیصم را امضاء کردند؛ با این شرط که برای چکاب و آزمایشات دوباره، باز هم به آلمان برگردم.

وقتی هواپیما از زمین بلند شد، احساس عجیبی داشتم. بی‌اندازه خوش حال بودم. همین که به آسمان ایران رسیدیم، قلبم شروع کردن به تپیدن و اشک‌هایم از سرشوق جاری شد.

در فرودگاه مهرآباد پیاده شدیم. چند نفر از بچه‌های هوانیروز کرمانشاه به استقبالم آمدند، خانواده آقای مجید آبشار هم با دسته‌گل آمده بودند؛ همانی که در بیمارستان تهران از فخری خواستگاری کرده بود. از دیدن آن‌ها حسابی جا خوردیم! به اصرار خانواده‌اش، شب را در منزل آن‌ها، در تهران ماندیم. برایمان سنگ‌تمام گذاشتند، ولی برای من سخت گذشت، انگار عقربه‌ها تبیل شده بودند. دلم می‌خواست هرچه زودتر دخترم را ببینم و در آغوش مادرم آرام بگیرم.

روز بعد، به طرف پایگاه کرمانشاه حرکت کردیم. بچه‌های گروهانی که در آن خدمت می‌کردم، به استقبالم آمدند و دوره‌ام کردند. باورشان نمی‌شد آن قدر سرحال شده باشم. آخرین بار مرا بی‌حرکت و باندپیچی شده دیده بودند. با تک‌تک‌شان روبوسی کردم و بوییدم‌شان. یک دفعه دلم گرفت و قلبم لبریز غم شد. جای خالی رفقای شهیدم، یک عالم غصه و درد به جانم ریخت. به زحمت بغضم را قورت دادم. انباردارمان محکم در آغوشم گرفت ماچم کرد. دم گوشم گفت: «آیدی، یادت میاد یه ساک تو پرواز آخر همراحت بود؟»

گفتم: «آره، چه طور مگه؟»

چشم‌هایش خندید. گفت: «برات نگه داشتم.»

با ناباوری نگاهش کردم. بدو رفت و آن را برایم آورد. سریع زپیش را باز کردم و لباس جزغاله شده پروازم را بیرون کشیدم. یاد لحظه سوختن افتادم. یک دفعه چشمم به قرآن کوچکی خورد که در جیب بازوی سمت چپم گذاشته بودم، هنوز سالم بود، بدون این که حتی جلد پلاستیکی‌اش جمع شود! در حالیکه دست چپم کلاً سوخته و انگشت‌هایم ذوب شده بود. لحظه‌ای مبهوت ماندم و دلم از دیدن چنین معجزه‌ای تکان خورد. یاد این آیه افتادم: «همانا ما قرآن را نازل کردیم و حافظ آن هستیم.»^۱

اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شد. چشم‌هایم را بستم و قرآن را روی قلبم گذاشتم. آرامش عجیبی همه وجودم را پر کرد. مطمئن بودم که خدا این نشانه را برایم به یادگار گذاشته تا بال دوباره پروازم باشد، تا راه آسمان را جور دیگری نشانم بدهد. آن را بوسیدم و با خودم زمزمه کردم.

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بروست

به هوا سرکوش پروبالی بزنم

«حافظ»

ضمائم



گواهینامه خلبانی



کنار هلی کوپتر کبرا



دو روز قبل از مجروحیت

نشسته از راست: نفر اول سرگرد محمد مرادی عرب (سرپرست آتش هوانیروز)، نفر چهارم خودم،

ایستاده از راست: نفر دوم مهندس محمد حسن پور (مهندس فنی هلی کوپتر)، نفر عقبی خلبان جواد صمیمی



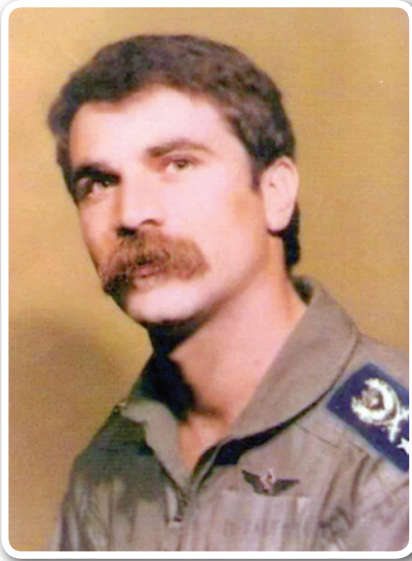
اوایل جنگ سرپل ذهاب، لاشهٔ میگ عراقی (پادگان ابوذر سال ۱۳۵۹)
ایستاده از راست: خودم، آقای طالب زاده، محرمعلی مهدیخانی
نشسته از چپ: نفر دوم حسین نوری



قبل از انقلاب، مانور سال ۱۳۵۶، سرپل ذهاب، هلی کوپتر کبرا



از راست: خودم، خلبان مصطفی سلیمانی، خلبان اژدر نظری، خلبان خدابنده لو



سرلشگر شهید خلبان یحیی شمشادیان



تنگه قوچعلی، شهر ایلام، سال ۱۳۶۰



نماز عید فطر، پایگاه هواییروز کرمانشاه، سال ۱۳۵۸



بیمارستان ارتش تهران، سال ۱۳۶۱



شهر هانوفر آلمان، اوایل سال ۱۳۶۲



شهر هامبورگ آلمان، سال ۱۳۶۲



یکی از دانشجویان مقیم آلمان دارد صورتش را اصلاح می‌کند



بیمارستان شهر هانوفر آلمان



آلمان، سال ۱۳۶۲، دومین روزی که توانستم روی پاهایم بایستم



شهر هامبورگ، جمع دانشجویان مقیم آلمان، سال ۱۳۶۲



خانهٔ ایران در شهر کلن، کنار جانبازان جنگ، سال ۱۳۶۴



آبجی فخری به همراه همسر یکی از دانشجویان ایرانی رشته پزشکی، بیمارستان هامبورگ



آبجی فخری به همراه مادر یکی از مجروحین سپاهی و یکی از دانشجویان ایرانی هامبورگ



منزل آقای شفیعی به همراه همسر و فرزندان که در شهر هانوفر دانشجو بودند و بسیار به من و آبی لطف داشتند.



پرستاری آبی فخری در بیمارستان نورداشتات شهر هانوفر



من و آبجی فخری در جمع خانواده جباری که اهل ترکیه و شیعه بودند



خانواده اهل تسنن ترکیه ای، به ملاقاتم می آمدند و یک روز ما را به منزل شان دعوت کردند



سالن انتظار بیمارستان هامبورگ، همان عکسی که فخری به ایران فرستاد تا خیال ننه از بابت من راحت شود



هامبورگ، روزهای آخری که سالم بهتر شده بود و می توانستم روی پای خودم بایستم



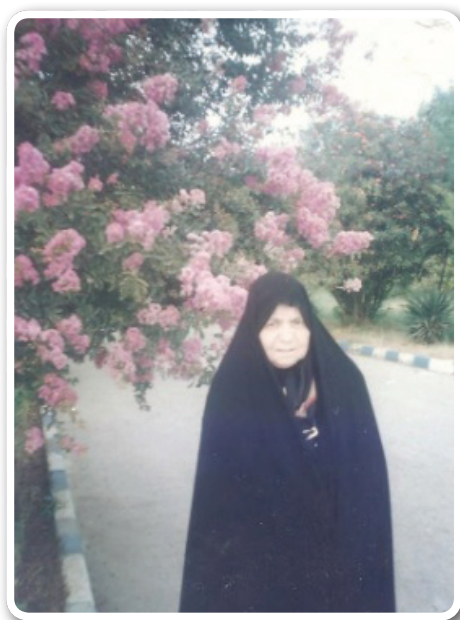
در کنار ننه و آبی‌ها



سارا کوچولو که الان ازدواج کرده و برای خودش خانمی شده



جوانی های مش دادا



ننه مهربانم



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، سال ۱۳۹۵

